

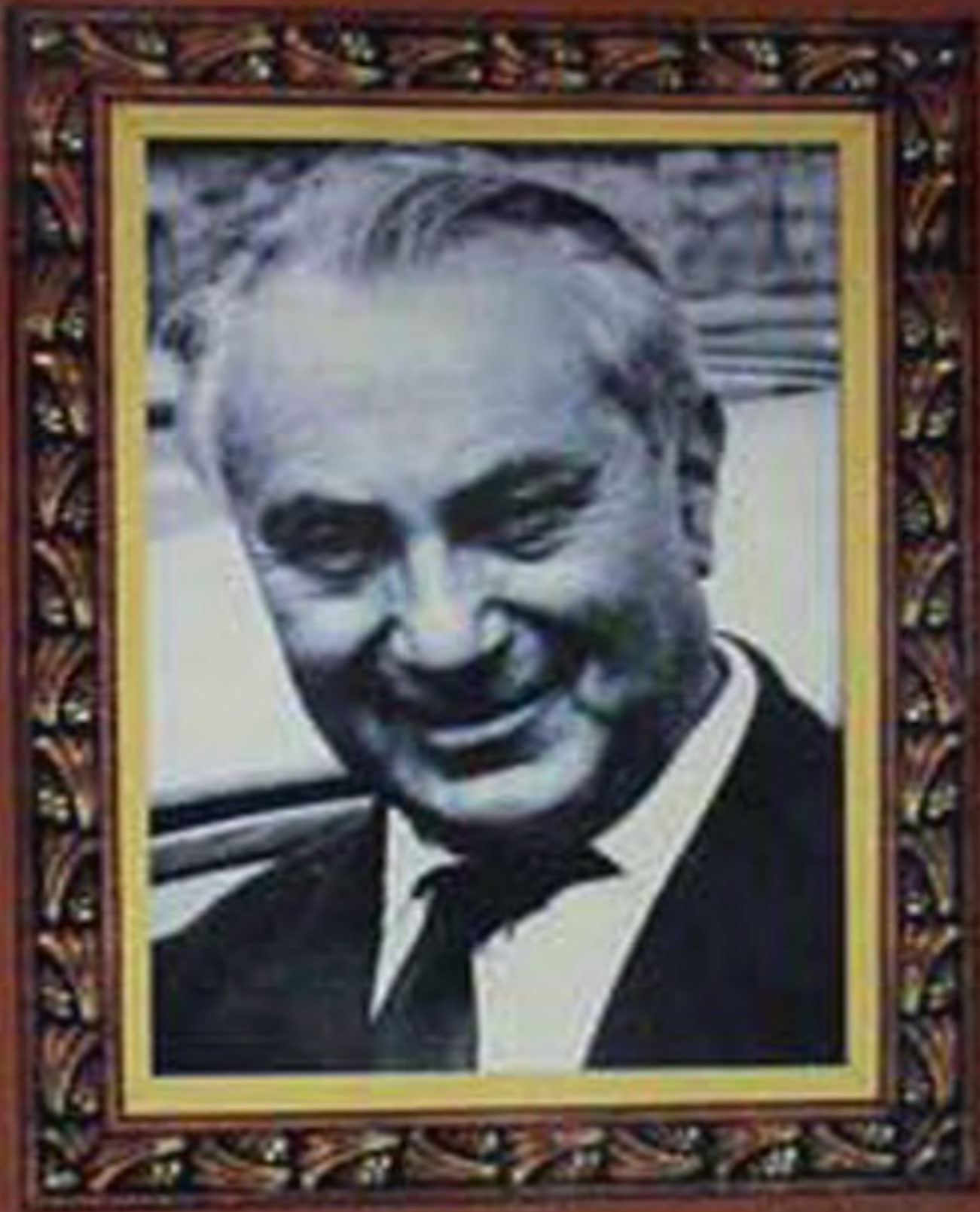
۷ کارنیل، بزرگترین شبکه موفقیت ایرانیان می باشد، که افرادی زیادی توانسته اند با آن به موفقیت برسند، فاطمه رتبه ۱۱ کنکور کارشناسی، محمد حسین رتبه ۶۸ کنکور کارشناسی، سپیده رتبه ۳ کنکور ارشد، مریم و همسرش راه اندازی تولیدی مانتو، امیر راه اندازی فروشگاه اینترنتی، کیوان پیوستن به تیم تراکتور سازی تبریز، میلاد پیوستن به تیم صبا، مهسا تحصیل در ایتالیا، و.... این موارد گوشه از افرادی بودند که با کارنیل به موفقیت رسیده اند، شما هم می توانید موفقیت خود را با کارنیل شروع کنید.

برای پیوستن به تیم کارنیلی های موفق روی لینک زیر کلیک کنید.

[www.karnil.com](http://www.karnil.com)

همچنین برای ورود به کانال تلگرام کارنیل روی لینک زیر کلیک کنید.

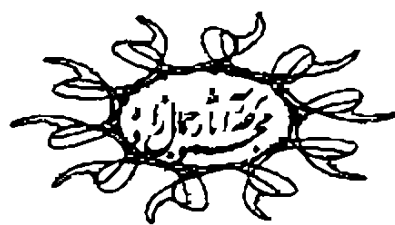
<https://telegram.me/karnil>



# آشنایی با حافظ

منہد محمد علی جمالزادہ





« ۷ »



جمالزاده، محمدعلی ۱۲۷۰ - ۱۳۷۶

آشنایی با حافظ / محمدعلی جمالزاده؛ به کوشش علی دهباشی. - تهران: سخن، ۱۳۷۹.  
۲۱۴ ص. - (مجموعه آثار جمالزاده ۷).

ISBN 964 - 6961 - 50 - 9

فهرستوی براساس اط

Mohammad Ali Jamalzadeh. Understanding Hafiz.

ص.ع. به انگلیسی:

کتابنامه به صورت زیرنویس.

۱. حافظ، شمس‌الدین محمد، -- ۷۹۲ ق. -- نقد و تفسیر. ۲. جمالزاده محمدعلی، ۱۲۷۰ - ۱۳۷۶ -

سرگذشتنامه و کتابشناسی. الف. دهباشی، علی، ۱۳۲۷ - . گردآورنده. ب. عنوان.

۸ فا ۱/۳۲

PIR ۵۴۳۵ / ج ۸۴ آ ۵

ع س / ۱۹۸ ح

۱۳۷۹

۷۸۷۶-۷۹ م

کتابخانه ملی ایران

# آشنایی با حافظ



---

# آشنایی با حافظ



---

سید محمد علی جمالزاده

---





## یادداشت هیأت امنا

نویسنده شهر ایران سید محمدعلی جمالزاده طبق موافقت نامه‌ای که در تاریخ ۲۳ مهرماه ۱۳۵۵ با دانشگاه تهران به امضاء رسانید تمام حقوق ناشی از چاپ آثار خود را که تاکنون نزدیک به پنجاه جلد کتاب و رسالات و مقالات متعدد است به دانشگاه تهران واگذار کرده تا طبق بند آن موافقت نامه که عیناً در اینجا نقل می‌شود به مصرف برسد:

الف: یک ثلث آن (درآمد) به مصرف خرید کتابهای مفید برسد و با مجموعه کتابهای اهدایی اینجانب به دانشگاه تهران در اختیار کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران قرار گیرد. اختیار و انتخاب این کتابها با تصویب هیأت امنایی خواهد بود که ترتیب تشکیل آن در ماده ۱۵ این مقاوله نامه مقرر می‌گردد.

ب: یک ثلث دیگر عایدات به دانشجویان ایرانی علاقه‌مند و مستحق و بی‌بضاعتی تعلق خواهد گرفت که به تحقیقات ادبی و تاریخی مشغول خواهند بود «خواه در ایران و یا در خارج از ایران» به تشخیص هیأت امناء و با عنوان «بورس تحصیلی» یا اعانه تحصیلی جمالزاده.

ج: یک ثلث دیگر به یک مؤسسه خیریه از قبیل یتیم‌خانه و یا خانه مساکین سالخورده داده خواهد شد، به شرط آنکه آن در شهر اصفهان که زادگاه جمالزاده است واقع باشد، به تشخیص و ترتیبی که هیأت امناء اختیار خواهند فرمود.

همچنین آن مرحوم کتابخانه خود را به کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران بخشید و کلیه سهام شرکت سیمان را که مالک بود برای

کارهای خیر خود به دانشگاه تهران واگذار فرمود.

این هیأت با انتخاب ایرج افشار (از جانب مرحوم جمالزاده) و دکتر علی اکبر سیاسی (از جانب دانشگاه تهران) و دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی (از جانب این دو) تشکیل شد و اقدام به چاپ کتاب‌های: یکی بود و یکی نبود - دارالمجانین - صحرای محشر - آسمان و ریمان (توسط کانون معرفت) و کهنه و نو - هفت کشور - جنگ ترکمن - قنبر علی و قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار (توسط انتشار جاویدان) کرد.

با درگذشت مرحوم دکتر علی اکبر سیاسی دانشگاه تهران آقای دکتر جواد شیخ‌الاسلامی استاد دانشکده حقوق و علوم سیاسی را به عضویت هیأت امناء برگزید. درین دوره کتابهای تاریخ روابط روس و ایران و گنج شایگان در سلسله انتشارات موقوفات دکتر محمود افشار تجدید چاپ شد.

اینک مؤسسه انتشارات سخن تجدید چاپ کتابهایی از آن نویسنده فقید را برعهده گرفته است که به تدریج به چاپ خواهد رسید و در دسترس دوستان قرار می‌گیرد.\*

چون چاپهای پیشین نوشته‌های مرحوم جمالزاده در سنوات مختلف با حروف چینی‌های متنوع و رسم‌الخطهای مرسوم آن دوره‌ها انتشار یافته است و ضرورت می‌بود که همه کتابها در مجموعه کنونی به رسم‌الخط یکتواخت منتشر شود و ترتیب چاپ و صفحه‌آرایی به سلیقه امروزیان باشد. زحمت این مراتب و مراحل به آقای علی دهباشی واگذار شده است.

برای اطلاع بیشتر نسبت به بخشهای دیگر مرحوم جمالزاده به گفتار ضمیمه این کتاب مراجعه شود.

هیأت امناء:

جواد شیخ‌الاسلامی - محمد ابراهیم باستانی پاریزی - ایرج افشار.

\* یکی بود و یکی نبود - قتلشن دیوان - تلخ و شیرین - قصه ما به سر رسید - دارالمجانین - تصویر زن در فرهنگ ایرانی - خلیقات ما ایرانیان - هفت کشور - غیر از خدا هیچکس نبود - صندوقه اسرار - کهنه و نو - قنبر علی - کشکول جمالی - قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار - آسمان و ریمان - هفت قصه - شاهکار - آشنایی با حافظ - فرهنگ لغات عامیانه - قصه‌نویسی - نقد ادبی - برگزیده آثار و خاطرات جمالزاده.

## یادداشت ناشر

سید محمدعلی جمالزاده را پایه‌گذار داستان‌نویسی جدید فارسی و ندا دهنده تجدید حیات نثر فارسی شمرده‌اند. عموم کسانی که درباره نثر فارسی معاصر و داستان‌نویسی جدید فارسی بحث کرده‌اند جمالزاده را پیشرو این طریق شمرده و از سهم بزرگ او در این کار یاد نموده‌اند. تأثیری که یکی بود و یکی نبود در نثر و داستان‌نویسی فارسی به جا نهاد، نام جمالزاده را همیشه زنده و پایدار خواهد داشت و اگر در دیباچه آن کتاب ابراز امیدواری کرده است که صدای وی «مانند بانگ خروس سحری کاروان خواب‌آلود [ادبیات] را بیدار سازد.» این امیدواری تا حد زیادی در نویسندگی فارسی به حصول پیوسته است.

انتشارات سخن در ادامه فعالیت‌های خود بعد از چاپ مجموعه‌های «از میراث ادب فارسی» و «شعر معاصر ایران» که هر کدام بخش مهمی از ادبیات ایران را دربرمی‌گیرد طرح چاپ مجموعه آثار سید محمدعلی جمالزاده را در دستور کار قرار داده است که با عنایت و موافقت هیأت امناء: آقایان دکتر جواد شیخ‌الاسلامی – دکتر محمدابراهیم باستانی

پاریزی و ایرج افشار این مجموعه انتشار خواهد یافت.  
ویرایش و سرپرستی مراحل آماده‌سازی مجموعه آثار جمال‌زاده با  
همکار ما، آقای علی دهباشی است که سالهاست با جمال‌زاده و آثار او  
آشنایی دارد.

در چاپ انتشارات سخن از آثار سید محمدعلی جمال‌زاده نکاتی  
مانند: رسم‌الخط، املاي کلمات و علايم نقطه‌گذاری تا آنجا که به اصالت  
متن و شیوه نگارش جمال‌زاده صدمه‌ای وارد نیاید، یکدست شده است.  
امیدواریم سرانجام بتوانیم یک دوره کامل و منقح از آثار این نویسنده  
بزرگ را در اختیار دوستداران ادب فارسی قرار دهیم.

علی‌اصغر علمی

## فہرست

۱۳	پیش گفتار
۱۷	دیباچہ اول
۱۹	دیباچہ دوم
۲۱	باب اول
۲۳	فہرست آیات
۴۱	باب دوم
۷۵	باب سوم
۸۱	باب چہارم
۸۵	باب پنجم
۱۰۷	باب ششم
۱۱۳	باب ہفتم

۱۱۹	مقدمه‌ای بر باب هشتم
۱۲۳	باب هشتم
۱۳۳	باب نهم
۱۴۵	باب دهم
۱۵۶	تتمه
۱۵۹	باب یازدهم
۱۶۹	زندگی‌نامه جمالزاده
۱۸۶	فهرست اهمّ مقالات جمالزاده
۱۹۸	اسناد و نامه‌ها





## پیش‌گفتار \*

شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفت است  
آفرین بر نفس دلکش و لطف سُخنش

### حافظ

هما همه حافظ را خیلی دوست می‌داریم و برایش مقام بسیار بلندی قائلیم ولی او را خیلی کم می‌شناسیم و حتی عموماً نمی‌دانیم پدرش چه نامی می‌داشته و از کجا و برای چه به شیراز آمده بوده است و چه شغل و کاری به او آب و نان می‌داده است و آیا حافظ برادر و خواهر هم می‌داشته است یا نه و حافظ فرزند منحصر به فرد او بوده است و آیا پدرش با علم و معرفت سروکاری داشته و دارای وسیلهٔ کافی بوده که فرزند خود را به مکتب و مدرسه بفرستد؟ ما نمی‌دانیم که حافظ را کی تربیت کرده و دلیل قدم‌های نخستین او بوده است و تخم ذوق و لطف و معرفت را در وجود [او] کاشته است و رفته‌رفته به چه وسیله این جوان به چنان مقام بلندی در

فضل و کمال و حتی نبوغ رسیده است؟ ما نمی‌دانیم که آیا به طریقهٔ تصوّف پیوستگی داشته است یا نه و همینقدر است که به موجب سخنان خودش می‌دانیم که از ریا و تزویر و تظاهر و ازین قبیل کارها سخت مُتَنَفِّر و منزجر بوده است و حقّ چنین طایفه و طوایفی را هر چه تمامتر کف دستشان نهاده است. ما حتی نمی‌دانیم که چه نوع لباسی می‌پوشیده است و آیا عمامه و دستار بر سر می‌داشته است یا نه و با آنکه مکرر از خرقهٔ خود (گاهی خرقهٔ پشمینه) سخن رانده است «بیتی از ابیات خود او» از «طراز پیرهن زرکش» هم صحبت به میان آورده است. چون مُدام از معشوقه‌های بلند قامت سخن رانده است و عموماً مرد از زنی خوشش می‌آید که هم قد خود باشد می‌توان پذیرفت که خودش نیز بلند قامت بوده است. حافظ چنانکه خودش فرموده بسیار کم به اطراف مسافرت کرده است و همینقدر می‌دانیم که سفری به یزد کرده است ولی علت و موجبات این مسافرت دُرست بر ما روشن نیست و شاید بتوان تصوّر نمود که به رسم «تبعید» ولی محترمانه بدانجا فرستاده شده بوده است. ما نمی‌دانیم چرا پس از آنکه آنهمه از شیراز و مردم شیراز به خوبی یاد کرده است بعدها آنهمه ایرادهای شدید بدانها وارد ساخته است و چرا به صراحت کلام خود او خانه‌اش [را] غارت کرده بوده‌اند و آیا مقصودش از اینکه فرموده شاه ترکان او را به چاه انداخته بوده است چیست؟ و آیا واقعاً او را به چاه انداخته بودند و یا به «چاه انداختن» اصطلاحی از اصطلاحات مردم شیراز و آن صفحات است؟

در هر صورت من پیرسالخورده با همه ناتوانی دو سه بار دیوان حافظ را از بآء بسم‌الله تا تاء تمّت گاهی به دقّت و گاهی سرسری و باشتابزدگی خواندم و مطالبی را که در ذهنم تأثیری باقی گذاشته بود یادداشت کردم و اکنون به صورت بسیار

درهم و برهمی در یازده باب ناقص و گاهی با تکرار غیر عمدی به هموطنانم عرضه می‌دارم و بسیار خوشوقتم که در این پایان عمر توانستم این کار را به هر صورتی است به پایان برسانم و امیدوارم قبل از پایان عمر توفیقات غیبی مددکارم باشد و به چاپ هم بتوانم برسانم. می‌دانم که کار نارسایی است و جای ایراد به حق بسیار باقی است و امیدارم عذرم مقبول باشد و برایم طلب مغفرت بنمایند و جوانان هموطنم به کمک درایت و فراست و همت در تکمیل این کار سر تا پا عیب، صرف اوقات بفرمایند و روح را شاد نمایند و اذا مروا باللغو مروا کراماً.

ژنو، رمضان سال ۱۴۰۷ هجری قمری مطابق با اردیبهشت سال ۱۳۶۶ هجری شمسی (آوریل، مه ۱۹۸۷ میلادی) سید محمدعلی جمال‌زاده

## دبیاجه اول

شادروان دانشمند علامه بلند پایه میرزا محمدخان قزوینی (محمد قزوینی) در مقدمه بر کتاب مستطاب «بحث در آثار و افکار و احوال حافظ»<sup>۱</sup> درباره خواجه حافظ به طریق ذیل اظهار نظر فرموده است:

«به عقیده اینجانب که گمان می‌کنم مطابق عقیده اکثریت عظیمه فضلالی ایرانی و همچنین فضلالی غیر ایرانی... باشد ما بین شعرای درجه اول زبان فارسی... بدون هیچ استثناء آن کسی که اشعار او مستجمع جمیع محاسن لفظی و معنی شعر و جمیع مزایای صورتی و حقیقی کلام بلیغ و خود او افصح فصحای اولین و آخرین و املح شعرای متقدمین و متأخرین است و

۱. جلد اول از کتاب دکتر قاسم غنی، چاپ تهران، ۱۳۶۱ هجری شمسی، صفحات ح، ط  
مقدمه قزوینی مورخ است به ۱۳۲۱ هجری شمسی.

نسبت به کلیه ستارگان قدر اول شعر در حکم آفتاب درخشان است... بدون هیچ تأمل و تردید خواجه شمس‌الحق و المله و الدین محمد شیرازی است که شعر او در عذوبت و لطافت و طراوت و سلامت و ملاحظت و انسجام و مطبوعی و بی‌تکلفی قریب به سرحد اعجاز است و وجود او نه فقط باعث افتخار ایرانیان بلکه مایه مباهات نوع بشر است!»

قزوینی در جای دیگر همین مقدمه حافظ را «نایغه نوع بشر»<sup>۱</sup> خوانده است.<sup>۲</sup>

۱. در صفحهٔ یح، سطر هفتم از آخر کتاب مذکور در فوق.

## ❖ دیباچه دوم

نقل از قلم شادروان فاضل ارجمند دکتر قاسم غنی

بنای نگارنده بر این بود که در این کتابچه مطلبی از دیگران نقل ننمایم و فقط به گفته خود حافظ قناعت نمایم ولی در کتاب واقعاً ممتاز شادروان دکتر قاسم غنی یعنی «بحث در آثار و افکار و احوال حافظ»<sup>۱</sup> شرحی دیده شده با نهایت دقت و اختصار حقیقت بزرگی را بیان می‌کند و درینغم آمد عین آن را اینجا نقل ننمایم.  
مینویسد:

«خواججه حافظ عمری شاهد و ناظر تبدلات و تحولات سیاسی و اجتماعی گوناگون بوده و ملاحظه کرده که هر روز یک دسته مردم ستمگر و بی‌قابلیت جانشین یک دسته مردم دیگر شبیه به خود می‌شوند و یک

۱. چاپ تهران، مطبعه بانک ملی ایران، ۱۳۶۱ هجری شمسی جلد اول، صفحه ۳۹۵.

بدبختی تازه پیش آورده همشهریان او را دچار فقر و بینوایی و بدبختی ساخته‌اند. وی در این سالها که به مرحله پیری و فرسودگی رسیده بود دیگر از اوضاع و احوال ناگوار به ستوه آمده و از تحمل آنهمه مصائب و مناظر دلخراش بی‌طاقت شده تمنای حکومت قادر و قاهری می‌کرده است. پس با این مقدمه می‌توان حدس زد که غزلی که در فاصله مرگ شاه شجاع<sup>۱</sup> در سنه ۷۸۶ و آمدن امیر تیمور به آذربایجان یعنی سال ۷۸۸<sup>۲</sup> سروده است و با این بیت آغاز می‌گردد:

سینه مالامال درد است ای دریا مرهمی جان ز تنهایی به جان آمد خدا راهمدمی

و سپس به این دو بیت می‌رسد:

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل شاه تُرکان فارغ است از حال ما کو رستمی  
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم کز نسیمش بوی جوی مولیان آمد همی  
مُلهم از چه مصائبی بوده است.»

۱. تنها مرد قوی و کاردان خاندان آل مظفر بود.

۲. یعنی یازده سالی قبل از وفات خواجه حافظ در سنه ۷۹۲ هجری قمری.

بس نکته غیر حُسن بیاید که تا کسی  
 مطبوع طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ

## باب اول ✓

### خواجه حافظ و «رندی»

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند

حافظ

۲ دیوان خواجه حافظ مانند «شاهنامه» فردوسی و «رباعیات خیام» و «آثار» عطار و «مثنوی معنوی» مولانای روم و «کلیات» شیخ سعدی از مفاخر واقعی درجه اول ما ایرانیان در جهان ادب و غزل‌سرایی و شعر و معرفت و عرفان به شمار می‌آید و چه خودمانیها و چه بیگانگان ایرانشناس و ایران‌دوست درباره هر یک از این صاحبان قریحه درجه اول و شش بزرگ بزرگوار جهانی داد سخن و تحقیق را داده‌اند، ممکن است به نظر برسد که چیزی دیگر باقی نمانده است.

در آنچه ارتباط با حافظ دارد شک و تردیدی نیست که در این پنجاه شصت سال اخیر خیلی بیشتر از سابق موضوع مورد توجه مخصوص و تحقیق واقع گردیده است اما نباید فراموش کرد که در سوابق ایام هم کار به جایی کشیده بود که حتی در یک قرن و نیم پیش حکیم و شاعر عالی مقام آلمانی گوته در منظومه مشهور خود که «دیوان شعر به زمین و مشرق زمین» عنوان دارد خطاب به «لسان‌الغیب» شیراز چنین فرموده است:



«ای حافظ خود را با تو مقایسه کردن عجیب جنونی است!

تو دریایی و در قبال تو ما قطراتی بیش نیستیم.»

پس از وفات این شاعر بزرگ آلمانی روی میز تحریرش در میان اوراقش بیتی از حافظ به دست آمد که خود گوته بدست خود و به خط فارسی نوشته و باقی گذاشته بود.

در هر حال ما ایرانیها تا سالیان درازی پیش از این حافظ را چنانکه شاید و باید بجانیآورده بودیم و حقش را هم ادا نکرده بودیم ولی در عین حال در خانواده‌های بسیاری یک جلد از دیوان خواجه حافظ در بهترین جای اتاق مهمانخانه جا داشت و مورد توقیر و احترام بود.

خدا را شکر که این وضع به روزگار ما تغییر یافت و حافظ مقام خود را کماهو حقه بدست آورد و چندتن از دانشمندان عالی‌مقام و جوانان با ذوق و دانش و همت و پشتکار ما دیوان خواجه را با ملحقات و ضمائم و مقدمه و فهرست‌ها و تحقیقات گرانبها و گاهی واقعاً به طرز استقصاء و اهتمام مالاکلام تهیه فرموده به چاپ رسانیدند و هنوز هم خوشبختانه این شیوهٔ مرضیه‌آدآمۀ واضح و امیدبخش دارد. با تمام این مقدمات گاهی بنظر می‌رسد که ما هنوز شخص شخص خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی را چنانکه شاید و باید نمی‌شناسیم و درست بجا نمی‌آوریم چنانکه عقیده و فکر و اطلاع ما دربارهٔ جزئیات زندگی (و گاهی حتی کلیات) و احوال او بسیار اندک و ناقص است حتی درست نمی‌دانیم در چه سالی به دنیا آمده و در چند سالگی وفات کرده است.<sup>۱</sup>

۱. خوشبختانه می‌دانیم که به احتمال قریب به یقین در سنهٔ ۷۹۲ هجری قمری رحلت کرده است یعنی ۶۱۵ سال قبل از امسال که سال ۱۴۰۷ هجری قمری است.

بهر حال این حقیر کم معرفت در این واپسین مرحله از عمر، با ذوق و شوق هر چه تمامتر در خود رغبت و ذوق بسزایی احساس کردم که حتی المقدور بکوشم تا بلکه با حقایق امور و کیفیات و احوال و روزگار خواجه شیراز و بلبل ایران اندک آشنایی بیشتری بدست بیاورم. برای توفیق در این کار ارجمند نسخه دیوان حافظ بسیار گرانقدر و ممتاز دانشمند بلند همت و با ذوق سرشار یعنی آقای سید ابوالقاسم انجوی شیرازی<sup>۱</sup> را مأخذ و مدرک و معیار خود قرار دادم و دو سه مرتبه با دقت کافی (متناسب با احوال جسمی و روحی خود) کتاب را مرور نمودم و مداد بدست یادداشتهای فراوانی برداشتم که سپس مایه سرگردانیم گردید.

سرانجام چنان بنظر رسید که خواجه عموماً خود را (متجاوز از صدبار)<sup>۲</sup> «رند» خوانده و معرفی کرده است و کلمات «رندان و رندی و رندانه» در صفحات دیوان بسیار مکرر آمده است ولی باز بقدر کافی توضیحاتی که کاملاً موضوع را روشن سازد و بتوان اساس کار قرارداد در کتاب به دست نمی آید و حتی بر من کم سواد معلوم نشد که آیا کلمه «رند» اساساً فارسی است و یا عربی و بدین مناسبت بنحاطرم آملید که در تابستان هفتاد سال پیش از این<sup>۳</sup> که به مصاحبت دوست بسیار عزیزم مرحوم حاج سید ابوالفتح فدایی علوی (عموی دوستان استاد بزرگ علوی که خدا را شکر زنده و سرسبز است) از بیروت - در راه مسافرت به پاریس - پُرت سعید و قاهره با کشتی به قاهره رفته بودیم، روزی که می خواستیم با مخارج اندک به تماشای هرم جیزه در نزدیکی پایتخت برویم و با راهنمایان شتردار عرب سرگرم چانه زدن قیمت و مخارج بودیم قبل از آنکه وارد آن راهروی دور و دراز

۱. چاپ دوم، تهران، ۱۳۴۶ هجری شمسی.

۲. اگر کلمات «رندان، رندی، رندانه» را هم در مد نظر بگیریم.

۳. بطور دقیق در تابستان سال ۱۹۱۱ میلادی.

تاریک و بی‌پله و پُر از خفاش بشویم با همدیگر دربارهٔ ما دو جوان صحبت می‌داشتند و ما را «رُنود» (جمع رند) خواندند.

باری هنوز هم در توضیح کلمهٔ رند و رندی سرگردان مانده‌ام و خواهم ماند و همینقدر است که دستگیرم شد که کلمهٔ «رند» به مُرور ایام و دُهور در کتابهای ما یعنی در طول قرونی که ما را از زمان حافظ و دوره‌های قبل از آن جدا می‌سازد تغییر و تفاوت معنی فاحش حاصل نموده است بطوری که امروز دیگر در عرف ما ایرانیان (اعمّ باسواد و یا بی‌سواد) مفهومی دارد غیر از آنکه در دیوان حافظ دارد و چه بسا بر خلاف آن مفهوم و معنی را می‌رساند.

شکّی نیست که به «لغت‌نامه دهخدا» (الحق جا دارد بگویم گنج‌نامه دهخدا) مراجعه نمودم به‌همان معانی معمولی (با چهار پنج بیت از حافظ به رسم شاهد) قناعت رفته بود و مقصود من به عمل نیامد.

بخاطرم آمد که سعدی هم گاهی (اما با ندرت بسیار) استعمال فرموده است که از آن جمله است:

سعدی به پاکبازی و رندی مثل تشد

تسنا درمن مدینه که در هر مدینه‌ای

امشب که بزم عاشقان از شمع رویت روشن است

آهسته تا نبود خیر رندان شاهد باز را

و نیز این سه بیت دیگر:

شبی در خرّقه رند آسا گذر کردم به میخانه      ز عشرت می پرستان را متور گشت کاشانه

گان بردم که طفلانند از پیری سخن گفتم      مرا پیری خرابساتی جوابی داد مردانه

کسی کامد در این خلوت به یکرنگی هویدا شد      چه پیرو عابد و زاهد چه رند و مست و دیوانه

که الحق شباهت تام و تمام با ابیات خواجه حافظ دارد.<sup>۱</sup> و ضمناً این بیت از بوسعید ابوالخیر بخاطر خطور کرد (شاید به او نسبت داده‌اند) که:

عشقم دادی ز اهل دردم کردی از داتش و هوش و عقل فردم کردی

سجاده‌نشین با وقاری بودم می‌خواره و رند و هرزه کردم کردی

و نیز بخاطر آمد که ما در حق یعقوب لیث پادشاه ایران می‌گوییم که در ابتداء امر با دوستان و یارانش مشغول عیاری در سیستان بود و حافظ نیز چند بار کلمه «عیار» را همدیف با «رند» آورده است.<sup>۲</sup>

درباره کلمه «رند» با دوست بسیار مهربان و با ذوق هرگز ندیده‌ام آقای بابا مقدم داستان‌نویس سرشناس هم مکاتبه کردم و برایم چنین نوشت:

«این خصوصیتی که در گذشته در زمان حافظ برای «رند» آورده‌اند با ویژگیهای صفاتی که امروز برای رند بکار می‌رود زمین تا آسمان فرق دارد و بطور کلی درویشانی که پرده بهشت و جهنم داشتند<sup>۳</sup> و معرکه می‌گرفتند وقتی روی پرده تصویر پُل صراط می‌رسید که یک صف دراز از رستاخیزیان کفن به دوش از آن می‌گذشتند و یک نفر حاجی هم بر گوسفند قربانی سوار بود و از پُل به بهشت می‌رفت درویش با چوبدستی خود به جهنم و جهنمیان که از لهیب آتش

۱. در «گلستان» سعدی هم حکایت «طایفه رندان» آمده است که «به خلاف درویش بدر آمدند» الخ.

۲. در مجله «آینده» منطبعه تهران (شماره فروردین - خرداد ۱۳۶۵ - ص ۷۵) شرحی درباره کتابی آمده است بقلم آقای یدالله کامرانی با عنوان «حافظ رند پارسا» که با تأسف بسیار در دسترس ندارم و شاید در آنجا درباره رندی بحثی آمده باشد. ضمناً نباید فراموش کرد که امروز در ایران گاهی کلمه «حرمزاده» بهمین معنی رند در محاورات عامیانه استعمال دارد.

۳. و بلاشک در ایالات و ولایات دوردست از پایتخت هنوز هم دارند و بازخواهند داشت. (ج-ز).

می سوختند اشاره کرده می گفت:

✓ «هر که از پُل بگذرد خندان بود ز بر پُل منزلگه رندان بود»

... ببینید رند بیچاره را به چه روز و روزگاری دُچار ساخته اند. خوب اگر آن دنیا را ندارد در این دنیا بامی و معشوقه و مطرب خوش است و می گوید: «زدیم بر صف رندان هر آنچه بادآباد» «سیلی نقد به از حلوای نسیه»

و همه می دانیم که امروز وقتی در حق کسی می گوئیم «رند» و «مرد رند» است تا حدی کلاه برداری و بمصلحت وقت سخن گفتن و نان به نرخ روز خوردن و عمل کردن و خوشزبانی و پالان شدن برای هر کس که خر می شود و صدها اوصاف و دیگر از همین دست را می شماریم که به راستی با رند حافظ از زمین تا آسمان فاصله دارد.

عجبا که پس از قرن‌ها فاصله کلمات «رند» و «رندی» در میان ما همان معنایی را پیدا کرده است که در «تاریخ جهان‌گشای» جوینی دارد یعنی بی سر و سامان و دغل و ست ایمان و حتی دزد سرگردنه.

در هر حال خیال پیدا کردن معنا و توصیفی برای «رند» و «رندی» مرا بر آن داشت که درباره «رند» و «رندی» گفتنی بسیار است و باید دید به چه علت مردی چون حافظ که الحق جامع الفضائل است اینهمه برای رند بودن اهمیت قابل بوده است تا جایی که فرموده است:

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زآنکه هست

شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوش است

.. شاعر بزرگ و بزرگوار سعدی فرموده است:

با آنکه خصومت نتوان کرد، بساز دستی که به دندان نتوان بُرد بیوس.

یعنی رندی را شیوه مستحسن زندگی دانسته است در صورتیکه دوست دیرینه من که همیشه او را بهمین عنوان «یار دیرینه» خوانده‌ام می‌گفت از بس شاهد و ناظر بوده‌ام کسانی که به اصطلاح زرنگ و اهل شیله و پيله و فوت و فن و حقه‌بازی و مصلحت‌اندیش و آب زیرکاه و نان به نرخ روز خور بوده‌اند به ثروت و مقام و شهرت می‌رسند در صورتیکه آنها یکساده لوح و صاف و پاک بوده‌اند فقیر و مظلوم و توسری‌خور مانده‌اند تا نفس آخر. جوابی نداشتم و خاموش ماندم.

در هر صورت حافظ گاهی رندی را طریق (که همان طریقت عرفا و صوفیان و سالکین است) خوانده و گاهی نیز آن را به «شیوه» موصوف ساخته است و فهم و تشخیص بیشتر از آن این ضعیف حقیر لازم است تا برای چنین مشکلاتی بلکه راه حلی بیابد. در هر حال حافظ بسیار عزیز و بزرگوار خودمان رندی را در گفتار و کردارش تا اندازه‌ای نشان داده و ستوده است و باید دید مقصود اصلی و واقعی او از این کلمه «رندی» چیست و معنی را بدست آورد و به آن عمل کرد تا به جایی رسید که در حقیقت بگویند لاخوف علیهم و لایحزنون انشاءالله تعالی.

سید محمدعلی جمال‌زاده

تبصره - در مقدمه شادروان فاضل کامل محمد قزوینی بر «حافظ» مرحوم دکتر قاسم غنی می‌خوانیم که سودی از فضلالی اهالی بوسنه از ولایات عثمانی و یوگوسلاوی حالیه شرح نفیسی بر حافظ نوشته که در سه جلد بزرگ در سنه ۱۰۰۳ هجری به اتمام رسانده است «وفاتش در سال ۱۰۱۰ هجری قمری است» و در سنه ۱۲۵۰ در بولاق مصر به چاپ هم رسیده است ولی نمی‌دانم به فارسی هم ترجمه و طبع شده است یا نه و در هر صورت در دسترس این حقیر نیست و تأسف دارد تا معلوم شود آیا درباره رندی حافظ مطالبی دارد یا نه. مرحوم قزوینی

## آشنایی با حافظ

مرقوم داشته است «اخیراً حاجی خلیفه در «کشف الظنون» گوید بهترین شرح حافظ است.»

تبصره دوم - در جایی خواندم که از قرار معلوم در کتابخانه دانشکده لندن مجموعه حافظی وجود دارد که در آن یک رساله در تعریف اصطلاحات عرفا و صوفیه درج شده است ولی نمی دانیم آیا درباره «رند» و «رندی» در آنجا مطلبی آمده است یا نه؟

اما در نشریه معارف (نشریه مرکز نشر دانشگاهی تهران - شماره مرداد - آبان ۱۳۶۵ - دوره سوم صفحات ۹۳ - ۹۴) رساله‌ای به چاپ رسیده است در اصطلاحات عرفا و صوفیه و در آنجا درباره «رندی» چنین آمده است:

«قطع نظر از انواع اعمال در طاعت است» و در حاشیه می خوانیم: «رندی قطع نظر سالک را گویند از انواع اعمال «طاعت». آیا حافظ هم همین معنی را در نظر می داشته است؟ باید جواب منفی داد چون خواجه از نماز و وردنیمشب و قرائت قرآن مجید و عبادت شبانگاهی سخن‌ها دارد و خود به احتمال نزدیک به یقین حافظ کلام الله مجید بوده است.

خلاصه مطلب آنکه به قول خود خواجه حافظ به کم قانع باشیم و به امرش گوش فراداریم که فرموده است:<sup>۱</sup>

فُرصت شمر طریقه رندی که این نشان چون راه گنج بر همه کس آشکار نیست

۱. بطوریکه قبلاً گفته شد از زندگی شخصی خواجه و وقایع و حوادث عمر او اطلاع کافی در دست نیست از جمله نمی دانیم با چه کسانی دوست بوده است و این رندان و می خواران و قلندران و صوفیان و خرقه پرشان و خراباتیان که آنهمه از آنها صحبت داشته است از چه نوع اشخاصی بوده‌اند و با آنها چه روزگاری را گذرانده است و شاید بتوان احتمال داد که در این همه ایباتی که از رندی خود سخن رانده است اطلاعاتی (ولو به اشاره و قرینه باشد) می توان بدست آورد.

در دیوان حافظ به تفحص پرداختم تا بلکه مطلب برایم قدری روشن تر گردد و کم کم تمام ابیاتی را که در سر تا سر دیوان در آنها کلمات «رند» و «رندی» و «رندان» و «رندانه» آمده بود جمع آوری کردم و اکنون از نظر خوانندگان ارجمند می گذراتم و امیدوارم که فرصت و شوق و دماغ داشته باشند و چکیده آنچه را دستگیرشان شده است بصورت مقاله یا رساله و دفتری عرضه دارند و از خداوند مسئلت فرمایند که مرا تا آن تاریخ زنده نگه داشته باشد که با خبر بروم.

تبصره سوم - در معنی و تعریف کلمه «رند» در لغت نامه دهخدا چنین می خوانیم:  
«مردم محیل و زیرک، غدار و حيله باز، زیرک، شاطر»، جمع «رنود» «رندان» و به رسم مثال و شاهد جملات و ابیات ذیل بر تعاریف افزوده شده است:

بر ذرِ دونانِ احرارِ حزین و حیران در کفِ رندانِ ابرارِ اسیر و مضطر

انوری

بهرمورند از سخاتِ اهلِ صلاح و فساد زاهد و عابد چنانکه مفلس و قلاش و رند

سوزنی

«طایفه رندان به خلاف درویشی بدر آمدند و سخنان بی تحاشی گفتند.»

گلستان

«هر که به این صفتها که بیان کردم موصوف است بحقیقت درویش است اما هرزه گردی بی نماز و هواپرست... رند است.»

گلستان

مُحتسب در قفایِ رندان است غافل از صوفیان شاهد باز

سعدی

بُسر در روم و تاجر اندر هند چون نیاید به خانه فاجر رند

ارجدی



آن را که خلق خوش است تنها نمی‌گذارند کی بی‌حریف ماند رندی که خوش‌قمار است

صائب

یکی از اوباش، یکی از سفله، یکی از اراذل ناس: «پس مثنی رند را سیم دادند که سنگ زنند. [حسنک را بردار] و مرد خود مرده بود.»  
بی‌بغی

«از دزدان خلق را بخود گرد کرده بود، از اوباشان و رندان روستا چهار هزار مرد.»  
تاریخ بخاوا

«منکر و لاابالی و بی‌قید، ایشان را از این جهت رند خوانند که ظاهر خود را در ملامت دارد و باطنش سلامت باشد.»

برهان قاطع

«رند برگروهی گویند که بی‌قید و لاابالی باشند و رندان، مجرّدان و صافان و بی‌علاقگان را گویند.»  
آندراج

«رند مُنکری که انکار او از امور شرعیه از زیرکی باشد نه از جهل.»

غیاث اللغات

«در اصطلاح مُتصوفان و عرفابه معنی کسی است که جمیع کثرات و تعینات و جویی ظاهری و امکانی و صفات و اعیان را از خود دور کرده و سرافراز عالم و آدم است و مرتبت هیچ مخلوقی به مرتبت رفیع او نمی‌رسد.»

(«فرهنگ مصطلحات عرفا» تألیف سید جعفر سجادی به نقل از شرح گلشن‌راز.)

«رند بودن یا در حالت و هیأت و افکار و عقائد چون رندان بودن؛ زیرکی و غدّاری و نیرنگ‌سازی.»

نخواستی بیش و نپسندی ز فرزندان بسیار مگر آن را کز او باید بجز بدفعلی و رندی.

ناصر خسرو

بعون الله نه ای معروف و مشهور چو عوآنان به قلاشی و رندی

سوزنی

آنگاه دهخدا چند مثال از حافظ آورده است و معنی کلمه «رند» را در آنجا چنین داده است: انکار اهل قید و صلاح و عدم توجه به ظواهر مسائل شرعی و چند بیت هم از حافظ در تایید این تعاریف آورده است. سپس از شاه نعمت‌الله ولی این دو بیت را شاهد آورده است:

رندان یاده نوش که با جام همدند واقف ز سر عالم و از حال آدمند

هر کجا رندی است در میخانه‌ای جرعه‌ای از جام ما نوشیده‌اند

دهخدا از «برهان قاطع» و «فرهنگ جهانگیری» رندی را «ربودن، دزدیدن» آورده است از مثنوی مولوی «لقمه رند»، «لقمه ربای»، «لقمه دزد» و مثال ذیل را آورده است:

نفس موثی نیست الا لقمه رند قدر حاجت موش را حتی دهند

و باز درباره کلمه «رندان» این بیت آورده شده است:

پیچید یکی لامک رندانه به سر بر بر بسته یکی گزلی رومی به کمر بر

دهخدا پس از نقل این بیت از حافظ:

«انت روائح رند الحمی و زاد غرامی فدای خاک در دوست بادجان گرامی»

در معنی کلمه «رند الحمی» آورده است که نام درختی است معروف به درخت غار. تبصره دیگر - پس از مراجعه به کتابهای لغت معلوم شد که این کلمه در زبان فارسی معرب است و فی‌المثل در کتاب مستطاب «فرهنگ فارسی» شادروان دکتر محمد معین کلمه رند از این قرار تعریف شده است:

«زیرک، حيله گر، مُحیل، لا قید، لا ابالی، آنکه پای بند آداب و رسوم عمومی و

اجتماعی نباشد، آنکه ظاهر خود را در ملامت دارد و باطنش سالم باشد، آنکه شراب، نیستی دهد و نقد هستی سالک بستاند، آنکه در اوصاف و نعوت و احکام و کثرات و تعینات میرا گشته همه برنده محو و فنا را از خود دور ساخته و تقید به هیچ قید ندارد بجز الله. رندان خاکبیز: باریک بینان، کسانی که دقیقه‌ای از دقایق تحقیقات را فرو نگذارند. رند دهل دریده: کسی که قدم از جاده شرع بیرون نهاده باشد.»

\*\*\*

مقصود از آنچه در فوق گذشت این بود که برای کلمه «رند و رندی و رندانه» معانی متضاد بسیار آمده است و ما باید تا حد مقدور بدست آوریم که این کلمه را خواجه حافظ در دیوان خود به چه معنی و منظور و مفهومی آورده است. در صفحات ذیل ابیاتی را که در آنها کلمه «رند» یا «رندان و رندی و رندانه» آمده است از نظر خوانندگان محترم می‌گذرانم، باشد که خود آنها با کمک طبع و ذوق و اطلاع تعریفی را که منظور حافظ بوده است بدست بیاورند و قدری بیشتر با طریقه و سلوک واقعی لسان‌الغیب آشنایی حاصل آید و باز سالها و قرن‌ها اشعار و غزل‌های بسیار عالیقدرش را بسرعت نخوانیم و درست بجا نیاورده نگذریم و چه بسا دیوان این مرد جلیل‌القدر را تنها برای فال گرفتن در کتابخانه جاندهیم. باز هم تبصره: با کمال مسرت کم‌کم بر من معلوم شد که درباره رندی حافظ جسته و گریخته از جانب دو سه تن از محققین صاحب مقام مطالبی نوشته شده و به چاپ هم رسیده است ولی تصور می‌رود که مطلب محتاج توجه بیشتری است و حتی القوه کوششی بعمل آمده و امید است رفته‌رفته کاملتر گردد. ان شاء الله. ج.ز.

## فهرست آیات

من از رندی نخواهم کرد توبه

حافظ

۱. حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
  ۲. چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را
  ۳. راز درون پرده ز رندان مست پرس
  ۴. حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
  ۵. فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
  ۶. زمانه افسر رندی نداد جز به کسی
  ۷. نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
- دام تزویر مکن چون دگران قرآن را  
 سماع وعظ کجا نغمه ریاب کجا  
 کاین حال نیست زاهد عالی مقام را  
 فی الجمله می کنی و فرو می گذارمت  
 چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
- در اینجا حافظ رندی را «طریقه» خوانده است.
- که سرفرازی عالم درین گله دانست  
 پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

۸. همچو حافظ به رغم مدعیان  
شمر رندانگه گفتم هوس است
۹. خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت  
بر باد داد و هیچ غم بیش و کم نداشت
۱۰. نموت زهد فروشان گرانجان بگذشت  
وقت شادی و طرب کردن رندان پیداست
۱۱. مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز  
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
۱۲. چه ملامت بود آنرا که چو ما باده خورد  
این نه عیب است بر عاشق رند و نه خطاست
۱۳. تا چه بازی رُخ نباید بیدقی خواهیم راند  
عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست
- در این بیت جمله «مجال شاه نیست» قابل توجه است.
۱۴. رندان تنشه لب را آبی نمی دهد کس  
گویی ولی شناسان رفتند از این ولایت
۱۵. زاهد غرور داشت سلامت نمرد راه  
رند از ره نیاز به دارالسلام رفت
۱۶. نه من سیوکش این دیر رندسوزم و بس  
بسا سرا که در این آستانه سنگ و سیوست
۱۷. نیست در بازار عالم خوشدلی ور زآنکه هست  
شیوه رندی و خوشیاشی عیاران خوش است
۱۸. عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت  
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
۱۹. می خواره و سرگشته و رندیم و نظر باز  
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است
۲۰. حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز  
بس طور عجب لازم ایسام شیباب است
۲۱. صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ  
ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح
۲۲. چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدی است  
آن به که کار خود به عنایت رها کنند
۲۳. چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان  
سلطان کجا عیش نهان، بارتند بازاری کند
۲۴. دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک  
جسامه بی در نیکنامی نیز می باید درسد
۲۵. به صفای دل رندان صیوحی زدگان  
بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند
۲۶. بر سر تربت ما چون گذری همّت خواه  
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
۲۷. ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز  
مست است و در حق او کس این گمان ندارد

باز خواجه برای رندی «طریقی» معتقد است.

۲۸. نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ      طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد  
رندی با عشق با هم آمده است و خواجه معتقد است که این دو با هم صفای دل  
می‌بخشد.

۲۹. زاهد از کوچۀ رندان به سلامت بگذر      تا خرابت نکنند صحبت بدنامی چند  
۳۰. هست عالی‌طلب جام مرصع گو میاش      رند را آب عنب یا قوت رمانی بود  
۳۱. چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان      که درد سرکشی جانا گرت مستی خمار آرد  
۳۲. زاهد از رندی حافظ نکنند فهم چه باک      دیو بگیریزد از آن قوم که قرآن خوانند  
حافظ با زاهد میانه خوبی ندارد.

۳۳. نصیحت‌گوی رندان را که با حکم قضا جنگ است      دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد  
۳۴. عشق و شیباب و رندی مجموعه مراد است      چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد  
۳۵. من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه‌سیاه      هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند  
۳۶. شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بشاد      زدیم بر صف رندان هر آنچه باد اباد  
۳۷. حافظ مکن ملامت رندان که در ازل      ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد  
باز از زهد و ریا و از ازل و تقدیر سخن به میان آمده و خود را از رندان  
خوانده است.

۳۸. آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر      کاین سابقه پیشین تا روز پین باشد  
۳۹. پیام داد که خواهم نشست با رندان      بشد به رندی و دردی کشیم نام و نشد  
۴۰. رندی آموز و کرم کن که نه چندان هُتر است      حیوانی که ننوشت می و انسان نشود  
۴۱. گر می‌فروش حاجت رندان دوا کند      ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند  
۴۲. مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند      که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

رندی با عشق با هم آمده باز از اسرار علم غیب و تقدیر سخن رفته است.

۴۳. مرا روز ازل کاری به جز رندی نفرمودند هر آن قست که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد  
باز ازل و تقدیر

۴۴. زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است عشق کاری است که موقوف هدایت باشد  
بیچاره زاهد

۴۵. من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد که کس به رند خرابیات ظن آن نبرد  
اکنون پای «خرابیات» به میان آمده است، خدا می داند خرابیات چگونه جایی بوده و  
آیا با «کاباره» فرنگیها ارتباطی دارد یا نه؟

۴۶. در سفالین کاسه رندان به خواری منگرید کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند  
۴۷. ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد  
آیا «بلاکشی» هم از شرائط رندی است؟ باز رندی «شیوه» خوانده شده است.

۴۸. غلام هست آن رند عافیت سوزم که در گدا صفتی کیمیاگری داند  
عافیت سوزی هم از شرائط رندی شمرده شده است.

۴۹. من از رندی نخواهم کرد تویه ولی آذیتنی به الهجر و الحجر  
۵۰. ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود تسبیح شیخ و خرقة رند شراب خوار  
حافظ به روز حشر اعتقاد دارد و معلوم می شود رند خرقة پوش هم پیدا می شده  
است.

۵۱. گر بود عمر به میخانه روم بار دگر بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر  
خدا می داند میخانه چگونه جایی بوده است.

۵۲. قصر فردوس به پاداش عمل می بخشند ما که رندیم و گدا دیر معان ما را بس  
۵۳. در خرقة چو آتش زدی ای عارف سالک جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش

۵۴ رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایش  
ما امروز یکی از صفات آدم رند را مصلحت کاری و مصلحت اندیشی می دانیم و  
دربارهٔ مرد رند می گوئیم که به مصلحت روز عمل می کند ولی خواجه حافظ  
مصلحت بینی را خلاف رندی دانسته است.

۵۵ مُرید طاعت بیگانگان مشو حافظ ولی معاشر رندان آشنا می باش

۵۶ ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش

۵۷ رندی حافظ نه گناهی است صعب با کرم پادشه عیب پوش

پس معلوم می شود در همان عهد حافظ هم برخی از رندیها را گناه می شمرده اند.

۵۸ تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول آخر بسوخت جانم در کسب این فضائل

این همان «که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها» می باشد.

۵۹ عیب مکن به رندی و بدنامی ای حکیم کاین بود سرنوشت ز دیوان قسم

پس باز در همان زمان خواجه هم گاهی رندی مایه بدنامی بوده است و باز در

اینجا یک بار دیگر حافظ می فرماید که از دیوان قسمت چنین نصیب شده است.

۶۰ مرا که از زر تمناست ساز و برگ معاش چرا سلامت رند شرابخواره کنم

دانشمند ارجمند ابوالقاسم انجوی در پایین صفحه در معنی کلمه «تمغا» چنین

آورده است:

«تمغا» و «دمغاء» لغتی مغولی است به معنی مهر و علامت باج و خراج -

تمغاچی یعنی تحصیلدار و مأمور وصول مالیات و کسی که از طرف حاکم شهر

مالیات و باج و خراج می گیرد.

عبید زاکانی معاصر خواجه نیز این کلمه را در آثار خود آورده است از جمله در

فصل دوم رساله تعریفات خود گوید: «الواجب القتل: تمغاچی شهر!»



- ۶۱ روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم.  
خواجه باز رندی را «شیوه» خوانده است.
- ۶۲ همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم  
باز رندی و عاشقی معاً آمده است.
- ۶۳ از یمن عشق و دولت رندان پساکیاز پیوسته صدر مصطبهها بود مکتم  
این سخن با آنچه در ابیات دیگر این باب آمده است قدری عجیب به نظر می‌رسد.
- ۶۴ من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر این متاعم که تو می بینی و کمتر زین  
حافظ شهر ممکن است به معنی کسی باشد که قرآن را از برداشته و یا کسی که آواز  
خوش می‌داشته است حافظ چنانکه از دیوانش استنباط می‌شویم حافظ قرآن بوده  
و هم آوازخوش و دلنشین می‌داشته و موسیقی دان به شمار می‌رفته است.
- ۶۵ سوی رندان قلندر به ره آورد سفر دلق بسطامی و سجاده و طامات پریم  
رند و قلندر با هم آمده است.
- ۶۶ عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند وین همه منصب از آن حور پرپوش دارم
- ۶۷ گر به کاشانه رندان قدمی خواهی زد نقل شعر شکرین و می بی غش دارم
- ۶۸ عاقبت چشم مدار از من میخانه نشین که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
- ۶۹ ما عیب کس به رندی و مستی نمی‌کنیم لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم
- ۷۰ سالها پیروی مذهب رندان کردم تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم  
باز از «مذهب» رندان سخن رفته است؛ حرص به زندان کردم یعنی از حرص و  
طمع دور ماندم.
- ۷۱ عاشق و رند و نظر بازم و می‌گویم فاش تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام
- ۷۲ رموز مستی و رندی ز من بشنونه از حافظ که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پرویم

۷۳. زهد رندان نوآموخته راهی به دهی است      من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
۷۴. گر من از سرزنش مدعیان اندیشم      شیوه رندی و مستی نرود از پیشم
۷۵. مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه      کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم
۷۶. شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد      التفاتش به می صاف مروق نکنیم
۷۷. در خرقه از این بیش منافق نتوان بود      بنیاد از این شیوه رندان نه نهادیم  
باز رندی به «شیوه» تعبیر شده است.
۷۸. به رندی شهره شد حافظ میان همدان لیکن      چه غم دارم چو در عالم قوام‌الدین حسن دارم
۷۹. من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم      مُحْتَسِب داند که من این کارها کمتر کنم
۸۰. خدا را کم‌نشین با خرقه پوشان      رُخ از رندان بی‌سامان مپوشان
۸۱. می فکن بر صف رندان نظری بهتر از این      بر در می‌کده می‌کن گذری بهتر از این
۸۲. من رند و عاشق آنگاه توبه      استغفرالله      استغفرالله
۸۳. ات روائح رندالحمی<sup>۱</sup> و زاد غرامی      فدای خاک در دوست باد جان‌گرامی
۸۴. فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست      کفر است در این مذهب خودبینی و خودرانی  
خواجه رندی را در اینجا «مذهب» خوانده است.
۸۵. ولیکن کی نمایی رُخ به رندان      تو کز خورشید و مه آینه داری
۸۶. بد رندان مگو ای شیخ هشدار      که با حکم خدایی کینه داری
۸۷. گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی      عاشقی گفت که ما را تو بر آن می‌داری
۸۸. به همنشینی رندان سری فرود آور      که گتجهاست در این بی‌سری و سامانی  
پس بی‌سری و سامانی هم گاهی اختصاص به رندان می‌داشته است.
۸۹. بر در می‌کده رندان قلندر یابند      که ستاند و دهند افسر شاهنشاهی

۱. (رندالحمی) در صفحه ۳۱ توضیح شده - مراجعه شود.

اولین بار کلمه «قلندر» با رند با هم آمده است و خواجه در حق رند و قلندر چنین بلند پروازی می‌کند.

۹۰. کجا یابم وصال چون تو شاهی من بدنام رند لابسالی  
خطاب به پادشاه است و ما می‌دانیم که خواجه با شاهان مناسبات نیک و نزدیک می‌داشته است.

۹۱. اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست رهروی باید جهانوزی نه خامی بی‌غی  
بدین قرار رند مرد مبارزه است با خیلی چیزها، آرام و تحمل نمی‌شناسد.

۹۲. ساقی به بی‌نیازی رندان که می‌بده تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی  
۹۳. پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت با طیب نامحرم حال درد پنهانی  
باز خواجه به زبان ملامت از زاهد سخن رانده است.

۹۴. که روزی رهروی در سرزمینی به لطفش گفت رند ره‌نشینی

۹۵. وگر رند سُخ آتشی می‌زند ندانم چراغ که بر می‌کند

۹۶. صبانگر که دمام چو رند شاهد باز گهی لب گل و گه زلف ضییران گیرد

۹۷. ساقیا می‌ده که دیگر بار در رندی و عشق نوک کلک خواجه بر مشور حافظ زد رقم

۹۸. ما عاشق و رند و مست و عالم موزیم با ما مستین اگر نه بدنام شوی

۹۹. چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

## باب دوم

### درد دل و وصف الحال

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم      جرس فریاد می‌دارد که بریندید محلها  
 همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر      نهران کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها  
 شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل      کجا دانستند حال ما سبکیاران ساحلها  
 فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب      چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را  
 ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است      به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را  
 دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کشید      زینهار ای دوستان جان من و جان شما  
 عمرتان باد دراز ای ساقیا بزم جم      گرچه جام ما نشد پُرمی به دوران شما

می‌کند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو

ز رقیب دیوسیرت به خدا همی پناهم

هه شب در این لَمیدم که نسیم صبحگاهی      به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

کشتی شکستگاتیم ای باد شرطه برخیز      باشد که باز بیم دیدار آشتا را  
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند      گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را  
حافظ به خود نپوشید این خرقه می‌آلود      ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را  
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما      چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما  
حافظ در این بیت از پیر خود و از یاران طریقت سخن می‌راند و افسوس که ما آنها  
را چنانکه باید نمی‌شناسیم و نخواهیم شناخت. اما حافظ پس از این بیت این بیت  
را آورده که تا اندازه‌ای معرف پیر اوست:

ما مُریدان روی سوی کعبه چون آریم چون      روی مسوی خانه ختار دارد پیر ما  
و نیز افزوده است:

در خرابات طریقت نیز هم منزل شویم      کاین چنین رفته‌ست در عهد ازل تقدیر ما  
تیر آه ما ز گردون بگذرد، حافظ خموش      رحم کن بر جان خود، پرهیز کن از تیر ما  
هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ      گو به زاری سفری کرد و برفت از بر ما  
دشمن به قصد حافظ اگر دم زتد چه باک      منت خدای را که نیم شرمسار دوست  
ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین      از شمع به رسید که در سوز و گداز است  
حافظ بر آستانه دولت نهاده سر      دولت در آن مر است که با آستان یکی‌ست  
خوابم شده از دیده در این فکر جگرسوز      کاغوشی که شد منزل آسایش و خوابت  
حافظ نه غلامی است که از خواجه گریزد      لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت  
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی      صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت  
صد جوی آب بستم از دیده بر کنار      بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

۱. به معنی «به امید» این اصطلاح مکرر در دیوان حافظ بهمین معنی آمده است و «به بوی ناقه‌ای کاخر...» در آغاز دیوان بهمین معنی است.

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست  
شب تار است و ره‌وادی ایمن در پیش  
یاده و مطرب و گل جله مهیاست ولی  
دل از صومعه و صحبت شیخ است ملول  
شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز  
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب  
دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ  
بیا که قصر امل سخت سُست بنیاد است  
غلام همت آنم که زیر چرخ کیود  
ترا ز کنگرهٔ عرش می‌زتند صفر  
حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده  
که ای بلند نظر شاهباز مدره‌نشین  
در اندرون من خسته دل ندانم کیست  
چرا ز کوی خرابات روی برتابم  
آسوده در کنار جو پرگار می‌شدم  
وه که دُرَدانه‌ای چنین نازک  
از آن به دیر مغان<sup>۱</sup> عزیز می‌دارند  
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی  
شب قدری چنین عزیز و شریف

فی‌الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت  
آتش طور کجا، موعده دیدار کجاست  
عیش بی‌یار مهیا نشود، یار کجاست  
یار تر با بچه کو، خانهٔ خمار کجاست  
نم‌کنی به ترخم نطق سلسله سُست  
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست  
که رستگاری جاوید در کم آزاری‌ست  
بیار یاده که بنیاد عُمر بر باد است  
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است  
ندانمت که در این دامگه چه افتادست  
ماتم‌زده را داعیهٔ سور نمانده‌ست  
نشیم تو نه این گنج محنت‌آباد است  
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست  
کزین بهم به جهان هیچ رسم و راهی نیست  
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت  
در شب تار سفتتم هوس است  
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست  
فرستی دان که ز لب تا به دهان اینهمه نیست  
با تو تا روز خفتتم هوس است

۱. حافظ مکرر از «خانقاه» و «دیر مغان» و «صومعه» سخن می‌راند و بر ما معلوم نگردید که آیا مجلس و محفل مخصوصی بوده است و یا منظور عمومی دارد و جایی را می‌گوید که یاران موافق در آنجا جمع باشند.

آن روز شوق ساغر می خرمم بسوخت  
 کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت  
 زین آتش نهفته که در سینه من است  
 خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت  
 خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است  
 چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است  
 اریاب حاجتیم و زبان سؤال نیست  
 در حضرت کریم تماشا چه حاجت است  
 من از ورع می و مطرب ندیلمی هرگز<sup>۱</sup>  
 هوای سُفبچگانم درین و آن انداخت  
 اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد  
 گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست  
 چندان گریستیم که هر کس که برگذشت  
 حافظ بد است حال پریشان تو ولی  
 در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست  
 آخربه چه گویم هست از خود خبرم چون نیست  
 بر یاد زلف‌پسار پریشانیت نکوست  
 نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بیس  
 وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست  
 من که سر در نیاورم به دو کون  
 ملالت علماً<sup>۲</sup> هم ز علم بی‌عمل است  
 گردنم ز سر بار منت اوست<sup>۳</sup>  
 گر من آلوده دامنم چه عجب  
 همه عالم گواه عصمت اوست  
 دل و دینم شد و دلیر به ملامت برخاست  
 گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست  
 پس حافظ از ملامت می‌نالد و نمی‌توان گفت از ملامتیه بوده است.

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست  
 حافظ از خرقه و سالوس و ریا بسیار نام برده است و خرقه را مکرر به گرو گذاشته  
 بوده است.

۱. حافظ اشارات متعدد دارد که در سرآغاز کار مقدس و اهل ورع بوده و با مرور ایام قدم به عوالم دیگری نهاده است.
۲. حافظ در دیوان خود از علمای بی‌عمل بسیار نالیده است و معلوم می‌شود عالم بی‌عمل در دنیا درد بی‌درمانی است همه جایی و همیشگی.
۳. بیچاره حافظ هم منت پذیر بوده و بقول خودش چه بسا «تا آبرو نمی‌رفته» نان به دست نمی‌آورده است «تا آبرو نمی‌رودم نان نمی‌رسد».

من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی  
روزگاری است که سودای بتان دین من است  
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد  
ما نه مردان ریاسیم و حریفان نفاق  
فرض ایزد بگزاریم و به کس بد نکشیم  
حافظ از عشق خط و خال تو سرگردان است  
اشک غناز من از سرخ برآمد چه عجب  
من از این طالع شوریده برنجم ورنه  
از وجود اینقدرم نام و نشان هست که هست  
از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی  
حافظ از آب حیات ابدی می‌خواهی  
فریاد حافظ اینتهمه آخر به هرزه نیست  
بی‌مزد ببرد و منت هر خدمتی که کردم  
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود  
زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست  
این چه امتفناست یارب، این چه نادر حکمت است

در خزان به مهر تو و نشانه تست  
غم این کار نشاط دل غمگین من است<sup>۱</sup>  
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است  
آن‌که در عالم سر است بدین حال گواست  
وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست<sup>۲</sup>  
همچو پرگار، ولی نقطه دل پا برجاست  
خجل از کرده خود پرده‌دری نیست که نیست  
بهرمند از سر کویت دگری نیست که نیست  
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست  
از ازل تا به ابد فرصت درویشان است  
منبعش خاک در خلوت درویشان است<sup>۳</sup>  
هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست  
یارب میاد کس را مخدوم بی‌عنایت  
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت  
در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست  
کاین همه زخم نهان است و مجال آه نیست

ز گریه مردم چشم نشسته در خون است

۱. این بیت در کار وصف الحال حافظ حائز اهمیت بیار [است] وراز زندگانی و کار او به حساب می‌تواند بیاید.
۲. همین وصف تا اندازه‌ای معنی حقیقی کلمه «رند» را در حق حافظ شاید بتواند برساند.
۳. گویا درویش گذشته از مقام معنوی اهل فقر و فاقه و تنگدستی و بیچارگی است در این بیت و نظایر این بیت.



ز دور بساده به جان راحتی رسان ساقی  
از آن دمی که ز چشم برفت رود عزیز<sup>۱</sup>  
زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست  
نرگش عربده جوی و لبش افسوس کنان  
خنده جام می و زلف گره گیر نگار  
ساقی بیار باده که ماه صیام رفت  
وقت عزیز رفت بیا سا قضا کنیم  
بر بوی<sup>۲</sup> آنکه جرعه جامت به ما رسد  
در مصطبه دُعای تو هر صبح و شام رفت<sup>۳</sup>

این پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت<sup>۴</sup>

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است  
سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت  
خرقه زهد مرا آب خرابیات ببرد  
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم  
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم  
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود  
من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب  
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلی است  
که داغدار ازل همچو لاله خود روست  
آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت  
خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت  
وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت  
کای دروغا به وداعش نرسیدیم و برفت  
بین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست  
که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت  
تا نینداری که احوال جهانداران خوش است

۱. بر ما معلوم نگردید که مقصود از «رود عزیز» چه کسی و کدامیک از یاران شاعر بوده است. نمی دانم دانشمندان در این باب چه فکر و عقیده ای دارند.
۲. «بربوی» باز یکبار دیگر در دیوان حافظ به معنی «به امید آنکه» آمده است.
۳. گویا خطاب به ممدوحی است از ممدوح های بالنسبه متعدد خواهی.
۴. مصراع اول «آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت.» وصف الحال شاعر نبوده و به ذکر مصراع دوم قناعت رفت.

آن شد اکتون که ز افسوس<sup>۱</sup> عوام اندیشم  
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش  
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست  
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت  
مُدعی گر نکند فهم سخن گو سروخشت  
پدرم نیز بهشت آید از دست بهشت  
یکسر از کوی خرابیات برنزدت به بهشت  
در هیچ سری نیست که سَری ز خدا نیست  
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست  
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشف است  
که می حرام ولی به ز مال اوقاف است  
نگاهدان، که قلاب شهر صراف است  
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت  
که گرچه غرق گناه است می رود به بهشت  
گر میان همتشینان ناسزایی رفت رفت  
پای آزادان نبندند ار به جایی رفت رفت  
سلطان جهاتم به چنین روز غلام است  
گل در برو می در کف و معشوق<sup>۵</sup>، به کام است

۱. بجای کلمه «افسون» کلمه «افروس» آمده است ولی گویا «افسون» درست تر باشد.
۲. ای کاش می دانستیم که مقصود حافظ از این پیرمغان کیست و آیا در شیراز می زیسته است یا در جای دیگر.
۳. باز حافظ از ملامت تحاشی دارد و آیا باز همین خود نمی رساند که پیروِ طریقه ملامتیان نبوده است.
۴. گویا می توان پنداشت که حافظ از «خانقاه» هم خیری ندیده بوده است.
۵. در متن دیوان حافظ انجوی «معشوق» آمده است، ولی شاید «معشوقه» بوده است.

تسا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است  
از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است  
میخواره و سرگشته و رندیم است و نظر باز  
بندۀ طالع خویشم که در این قحط وفا  
آن که در طرز غزل نکته به حافظ آموخت  
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت  
حافظ چه شد ار عاشق و رند<sup>۱</sup> است و نظرباز  
واله و شیدا است دایم همچو بلبل در قفس  
همواره مرا گنج خرابات مقام است  
وز نام چه پرسى که مرا ننگ ز نام است  
وان کس که چوما نیست در این شهر کدام است  
عشق آن لولی سرمست خریدار من است  
یار شیرین سخن نادره گفتار من است  
کاین گوشه پر از زمزمه چنگ و رباب است  
بس طور عجب لازم ایام ثیاب است  
طوطی طبعم زشوق شکر و بادام دوست

ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظا با درد او می‌سوز و بی‌درمان بساز  
مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست  
من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق  
منم که گوشه میخانه خانقاه من است  
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله  
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماس<sup>۲</sup>  
عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست  
حالی خانه بر انداز دل و دین من است  
یسار ب سببی ساز که یارم به سلامت  
زانکه درمانی ندارد در دبی آرام دوست  
که به پیمانۀ کئی شهره شدم روز الست  
چار تکبیر زدم یکره بر هر چه که هست  
دعای پیرمغان ورد صبحگاهی من است  
گدای خاک در دوست پادشاه من است  
جز این خیال ندارم خدا گواه من است  
گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت  
تا در آغوش که می خسید و همخانه کیست  
باز آید و برهاندم از بتد ملامت<sup>۳</sup>

۱. درباره رند و رندی جداگانه در این دفتر گفتگو کردیم ولی بطور استثناء در وصف الحال حافظ هم مناسب بود که از رندی او (مخصوصاً در جوانی) اشاره‌ای رفته باشد.
۲. در اینجا حافظ توضیحی درباره «میخانه» داده که ما را در آشنا شدن با او خود غنیمت است.
۳. باز یک بار دیگر از تلخی بار ملامت سخن رانده است و این خود نمی‌رساند که از ملامتی نبوده است؟

در بهای بوسه ای جانی طلب  
 نداد لعل لیش بوسه‌ای به صد تلیس  
 صلاح و توبه و تقوی ز ما معجو حافظ  
 دل من در هوای روی فرخ<sup>۱</sup>  
 دردم نهفته به ز طیبیان مدعی<sup>۲</sup>  
 پنهان ز حاسدان به خودم خوان که متعمان  
 حافظ مدام وصل میسر نمی‌شود  
 ما و می و زاهدان و تقوی  
 آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند  
 آن یار کزو خانه ما جای پری بود  
 از چنگ متش اختر بدمهر به در برد  
 اوقات خوش آن بود که با دوست به سر شد  
 هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ  
 شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام  
 قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت  
 عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق  
 تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد  
 می‌کنند این دلستانان الفیات  
 نیافت کام، دل من از او به صدالحاح  
 ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح  
 بود آشفته همچون موی فرخ  
 باشد که از خزانه غیبش دوا کنند  
 خیرِ نهان برای رضای خدا کنند  
 شاهان کم التفات به حال گدا کنند  
 تا یار، سر کدام دارد  
 بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند  
 سر تا قدمش چو پری از عیب‌بری بود  
 آری چکتم فتنه دور قمری بود<sup>۳</sup>  
 باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود  
 از یمن دعای شب و وردِ سحری بود<sup>۴</sup>  
 بار عشق و مفلسی صعب است و می‌باید کشید  
 یاده و گل از بهای خرجه می‌باید خرید<sup>۵</sup>  
 گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید  
 اینقدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید

۱. آیا نمی‌توان احتمال داد که طرف «فرخ» نام می‌داشته است.

۲. «مدعی» درست به معنی شارلاتان خودمانی آمده است.

۳. آیا مقصود همسر شاعر بوده است. در جای دیگر هم اشاره به همین معنی در دیوان آمده است.

۴. حافظ چند بار از دعای نیمشب و وردِ سحری سخن رانده و دروغگو نبوده است.

۵. بیچاره این خرجه که چه بسا در گرو بوده است.

ما در درون سپینه هوایی نهفته‌ایم  
 از دیده خون دل همه بر روی ما رود  
 حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل  
 حافظ از چشمه حکمت به کف آور جاسی  
 اگر آن طایر قدسی ز دم باز آید  
 اگر به باده مشکین دلم کشد شاید  
 طیب عثق منم، باده‌خور که این معجون  
 حافظ چو ترک غزه ترکان نمی‌کنی  
 اگر امام جماعت طلب کند امروز  
 بی دارم که گرد گل ز سنبل سایان دارد  
 دلا ز طعن حسودان مرنج و واثق باش  
 بسوخت حافظ و ترمم که شرح قصه او  
 مردم در این فراق و در آن پرده راه نیست  
 چندان که بر کنار چو پرگار می‌شوم  
 بر در ارباب بی‌مروت دنیا  
 غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست  
 مباش بی‌می و مطرب که زیر طاق سپهر  
 بر باد اگر رود سر ما، زان هوا رود  
 بر روی ما، ز دیده ندانم چها رود  
 چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود<sup>۱</sup>  
 بو که از لوح دلت نقش جهالت برود  
 عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید<sup>۲</sup>  
 که بوی خیر ز زهد ریانی آید  
 فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد  
 دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند  
 خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد  
 بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد  
 که بد به خاطر امیدوار ما نرسد  
 به‌سمع پادشه کامگار ما نرسد  
 یا هست و پرده‌دار، نشانم نمی‌دهد  
 دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد  
 چند نشینی که خواجه کی به در آید  
 هر که به میخانه رفت بی‌خبر آید  
 بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

۱. حافظ عموماً درباره صوفیان زیاد خوشبین نبوده است و در اینجا شاید بتوان استثنایی دید.
  ۲. شاعر در پیری این شعر را ساخته و خواننده ممکن است پندارد که شاعر از معشوق یا معشوقه‌ای سخن می‌راند ولی دنباله غزل می‌رساند که طرف که مورد مداحی شاعر است شاه بوده و این مقطع رفع اشتباه می‌کند:
- آرزومند رُخ چون مه شامم حافظ      همی تا سلامت ز دم باز آید.

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد  
مباحثی که در آن حلقه جنون می‌رفت  
بمود آیا که در می‌کده‌ها بگشایند  
در میخانه ببستند خدایا مپند  
اینش سزا نبود دل حقگزار من  
ما باده زیر خرقه نه امروز می‌کشیم  
ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌خوریم  
حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس  
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ<sup>۴</sup>  
بیا که رایت منصور پادشاه رسید  
کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل  
مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول  
پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد  
پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند  
رشته تسبیح اگر بگست معذورم بدار  
باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد<sup>۱</sup>  
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله<sup>۲</sup> بود  
گره از کار فروبسته ما بگشایند<sup>۳</sup>  
که در خانه تزویر و ریا بگشایند  
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید  
صد بار پیر می‌کده این ماجرا شنید  
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید  
در بند آن مباحث که نشنید یا شنید  
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد  
نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید  
بگو بوز که مهدی دین پناه رسید  
ز ورد نیشب و درس صبحگاه رسید  
وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد  
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود  
دستم اندر ساعد مساقی سیمین ساق بود

۱. بازیکی از عزیزانش جامه مرگ پوشیده است. خدا می‌داند کی بوده است، می‌گوید «در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد.»
۲. شب خوشی بوده است و حافظ ابیات آبدار و پرمعنایی در این باب آورده است، خوشا به حالش.
۳. چنانکه می‌دانیم می و می‌کده و میخواری ممنوع ارباب حل و فصل شده بوده است و شاعر ما ایام تلخی را می‌گذرانده است، اما از تعصب خام و از تزویر و ریا.
۴. حافظ از این واعظ (واعظ شهر) با طعن سخن رانده است و خدا می‌داند که کی بوده و چه نام می‌داشته است.

در شب قدر از صبحی کرده‌ام عیبم مکن  
تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود  
بخت حافظ گر از اینگونه مدد خواهد کرد  
خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه  
از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان  
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب<sup>۲</sup>  
جان بی‌جمال جانان میل جهان ندارد  
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین  
به هرزه بی‌می و معشوق عمر می‌گذرد  
حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز  
سُرد پیرمغانم ز من مرنج ای شیخ<sup>۳</sup>  
فلک غلامی<sup>۴</sup> حافظ کنون بطوع کند  
حافظ خلوت<sup>۵</sup> نشین دوش به میخانه شد  
منزل حافظ کنون بارگه کبریاست  
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست  
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود  
سرِ ماخاکِ ره پیرمغان<sup>۱</sup> خواهد بود  
زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود  
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود  
بساشد کز آن میانه یکی کارگر شود  
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود  
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد  
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد  
بطالتم بس، از امروز کار خواهم کرد  
خوشا کسی که در این راه بی‌حجاب رود  
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد  
که التجابه در دولت ثا آرد  
از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد  
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد<sup>۶</sup>  
بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند

۱. باز سخن از «پیرمغان» بوده است که شاید وجود خارجی نداشته که با حافظ روابط آشنایی و رفاقت و ارشاد داشته باشد خود حافظ هم فرموده «حلقه پیرمغانم ز ازل در گوش است» (صفحه ۵۹) که فهم و شعور مستقیم و ذوق و عشق و حقیقت‌پوئی را می‌رساند.
۲. حافظ از دست این رقیب (خدا می‌داند یک نفر بوده و یا متعدد بوده‌اند) مکرر نالیده است.
۳. باز خواجه از پیرمغان صحبت می‌دارد و او را با شیخ دروغزن مقایسه می‌فرماید.
۴. بوی مداحی دارد و شاعر از غلامی سخن می‌راند.
۵. شاعر از خلوت‌نشینی سخن می‌راند و در دیوانش کمتر چنین اشاراتی دیده می‌شود.
۶. بیت بوسعید ابوالخیر را بخاطر می‌آورد.

گر مدد خواستم از پیرمغان<sup>۱</sup> عیب مکن  
حافظا علم و ادب‌ورز که در مجلس شاه  
بشوی اوراق اگر همدرس مایی  
ایسا پُر لعل کرده جام زرین  
دلا میباش چنین هرزه گرد و هرجایی  
من گدا هوس سرو قامتی دارم  
سپاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم  
من آن نگین سلیمان به هیچ نستام  
خوش است خلوت اگر یار یار من باشد  
هُمای گو مکن سایه شرف هرگز  
بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل  
صد ملک دل به نیم نظر می‌توان خرید  
می خود که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب  
حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی  
دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند  
من همان ساعت که از می‌خواستم شد توبه‌کار  
بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست  
گرچه بی‌سامان نماید کار ما سهلش مبین  
دی عزیز می گفت حافظ می‌خورد پنهان شراب

شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود  
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود  
که علم عشق در دفتر نباشد  
بیخشا بر کسی کش زر نباشد  
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود  
که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود  
چگونه چون قلم دود دل به سر نرود  
که گاه‌گاه بر او دست اهرمن باشد  
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد  
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد  
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد  
خویان در این معامله تقصیر می‌کنند  
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند  
روزی شود که با او پیوند شب نباشد  
دل غم‌دیده ما بسود که هم برغم زد  
گفتم این شاخ ار دهد یاری پشیمانی بود  
زانکه گنج اهل دل باید که نورانی بود  
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود  
ای عزیز من، گناه آن به که پنهانی بود

۱. صحبت معاً از «پیرمغان» و «شیخ» در میان است و از صومعه با لهجه تکذیب.



در این باغ ار خدا خواهد دگر پیرانه<sup>۱</sup> سر حافظ  
 در نظر بسازی ما بی‌خیران حیرانند  
 مُفلسانیم و هوای می و مطرب داریم  
 بگشای تریتم را بعد از وفات و بنگر  
 دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست  
 غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن  
 نشیتد بر لب جویی و سروی در کنار آرد  
 من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند  
 آه اگر خرقه‌پشمین<sup>۲</sup> به گرو نستانند  
 کز آتش درونم دود از کفن برآید  
 به فسونی که کند خصم رها نتوان کرد  
 روز و شب عریده یا خلق خدا نتوان کرد

### نیاز تیشبی<sup>۳</sup> دفع صد بلا بکند

ز بخت خفته ملولم، بسود که بیداری  
 شب تنهاییم در قصد جان بود  
 چرا چُون لاله خونین دل نباشم  
 میان مهربانان کی توان گفت  
 عدو با جان حافظ آن نکردی  
 صبا گر چاره‌سازی وقت وقت است  
 گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم  
 دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمی‌گیرد  
 صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند  
 میان‌گریه می‌خندم که چُون شمع‌اندرین مجلس  
 سخن در احتیاج ما و استغنائی معشوق است  
 من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی  
 به وقت فاتحه صبح یک دعا بکند  
 خیالش لطفهای بی‌کران کرد  
 که با ما نرگس او سرگران کرد  
 که بار من چنین کرد و چنان کرد  
 که تیر چشم آن ابرو کمان کرد  
 که درد اثتیاقم قصد جان کرد  
 چُون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد  
 ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد  
 عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد  
 زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد  
 چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد  
 که پیر می فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد

۱. در سالخوردگی این بیت را سروده است.

۲. حافظ مکرر از این خرقه‌پشمین سخن رانده است.

۳. باز سخن از دعای نیم‌شب رفته است.

سزد ار چو ابر یهمن که درین چمن بگریم  
 سرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد<sup>۱</sup>  
 سرِ درس عشق دارد دل دردمند حافظ  
 که نه خاطر تماشا نه هوایِ باغ دارد  
 رسید موسم آن کز طرب چو ترگس مست  
 نهد به پای قدح هر که شش درم<sup>۲</sup> دارد  
 دلم که لاف تجرّد زدی کنون صد شغل<sup>۳</sup>  
 به بسوی زلف تو با یاد صیّحدم دارد  
 دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد  
 به می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد  
 به کوی میفروشانش به جامی بر نمی‌گیرند  
 بسی آسان نمود اول غم دریا به بوی سود  
 زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد  
 غلط کردم که یک موجش به صد گوهر نمی‌ارزد  
 چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر  
 که یک جو منتّ دونان به صد من زر نمی‌ارزد  
 حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود  
 عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد  
 از دست رفته بود وجود ضعیف من  
 صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد  
 حافظ تهادر نیک تو کامت برآورد  
 جانها فدای مردم نیکو نهاد باد  
 عیم بپوش زنهار ای خرقه می‌آلود  
 کان شیخ پاکدامن بهر زیارت آمد<sup>۴</sup>  
 ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت  
 بسان راه‌نشین باده مستانه زدند  
 دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند  
 وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند  
 من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب  
 مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند  
 دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند  
 گل آدم بسرشتند و به پیمانته زدند  
 کیمیایی است عجب بندگی پیرمغان<sup>۵</sup>  
 خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

۱. خدا می‌داند چه آدم ناجوری با حافظ راه رقابت می‌پیموده است.

۲. بهای درم در آن تاریخ بر ما معلوم نیست تا بتوانیم قیمت شراب را حساب کنیم.

۳. دوست دیرین معتقد است که «صدرازه» مناسب‌تر است.

۴. خدا می‌داند این شیخ پاکدامن کی بوده است.

۵. باز سخن از «پیرمغان» مجهول مانده در میان است.

اینهمه شهد و شکر کز سُختم می‌ریزد      اجر صبری‌ست کز آن شاخ نیاتم دادند<sup>۱</sup>  
 گفتم به باد می‌دهدم باده نام و ننگ      گفتا قبول کن سخن و هر چه بادباد  
 حافظ‌گرت ز پند حکیمان ملالت است      کوتاه کنیم قصه که عمرت دراز باد  
 دیدم به خواب خوش که به دست پیاله بود      تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود  
 چهل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت      تدبیر ما به دست شراب دو ساله بود<sup>۲</sup>  
 خون می‌خورم ولیک نه جای شکایت است      روزی ما ز خوان کرم این نواله بود  
 اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار      طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد  
 ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب      نیست معلوم که در پرده اسرارچه کرد  
 برق عشق آتش غم در دل حافظ زدورفت      یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد  
 صد نسامه فرستادم و آن شاه سواران      پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد<sup>۳</sup>  
 چندانکه زدم لاف مقامات و کرامات      هیچم خبر از، هیچ مقامی نفرستاد  
 حافظ به ادب باش که واخواست نباشد      گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد  
 قد خمیده ما سهلت نماید اما      بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد  
 حافظ به حق قرآن کز شید و زرق باز آی      باشد که گوی عیسی در این میان توان زد  
 رسید مُرده که آمد بهار و سبزه دمید      وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید<sup>۴</sup>  
 ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز      که گردد عارض بستان خط بنفشه دمید  
 شراب نوش کن و جام زر به حافظ بخش      که پادشه به گرم جرم صوفیان بخشید<sup>۵</sup>

۱. وجود این «شاخ نیات» هم از معماهای دیوان حافظ است.

۲. آیا چهل ساله بوده و یا فقط چهل سال رنج و غصه کشیده بوده؟

۳. ظاهراً یکی از شاهان و امیران و یا بزرگان شیراز در فارس متصور است.

۴. در این بیت از وظیفه (حقوق دیوانی) سخن رفته است و هکذا اولین بار کلمه «نبید» شراب.

۵. سخن از صله و صوفیگری در میان است و از جرم صوفیان.

توانگرا دل درویش خود به دست آور  
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند<sup>۱</sup>  
ز مهربانی جانان طبع میر حافظ  
که نقش جور و نشانِ ستم نخواهد ماند<sup>۱</sup>  
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من  
وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد  
کام از تلخی غم چون زهر گشت  
بانگ نوش شادخواران یاد بساد  
گرچه صد رود است در چشم مدام  
زنده رود باغ کاران یاد بساد<sup>۲</sup>  
در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را  
شکرکان محنت بی حد و شمار آخر شد  
بر ما معلوم نگردید که از چه محنت و روزگار مُشکلی سخن در میان است.  
رطل گراتم ده ای مرید خرابات  
شادی شینی که خاتقاه ندارد  
باز صحبت از شیخ عالی مقامی در میان است که حتی خاتقاه هم ندارد و افسوس  
که نام و نشانش بر ما مجهول است.  
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی  
کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید  
ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس  
کنون ز حلقه زلفت به در نمی آید  
ساقی ار یاده از این دست به جام اندازد  
عارفان را همه در شراب مدام اندازد  
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر  
کاین طفل یک شبه ره صد ساله می رود<sup>۳</sup>  
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین  
غافل مشو که کار تو از ناله می رود<sup>۴</sup>

۱. صد افسوس که ظاهراً حق با شاعر است.

۲. زنده رود در اصفهان است و گمان نمی رود حافظ بدان شهر نرفته و معنی «باغ کاران» بر ما معلوم نگردید مگر آنکه بپذیریم که در شیراز باغی وجود داشته بنام «باغ کاران» و در آن باغ رودخانه ای بنام زنده رود.

۳. معلوم نشد که سخن از کدام طفل شاعری در میان است، گویا سخن از خود حافظ و جوانی او در میان باشد مخصوصاً که بعداً این بیت آمده است: شکرشکن شوند همه طوطیان هند زین قند پاریسی که به بنگاله می رود.

۴. برای آشنایی با این سلطان به دیوانهای گوناگون که جنبه تاریخی دارد مراجعه شود.

سماها دفتر ما در گرو صها بود  
 پیر گلرنگ<sup>۲</sup> من اندر حق ازرق پوشان  
 مشکل خویش بر پیرمغان بُردم دوش  
 به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکتون یار  
 خیال آب خضر بست و جام کیخسرو  
 من از بیگانگان هرگز نتالم  
 بشارت بر به کوی میفروشان  
 متش با خرقة پشمین کجا اندر کمند آرم  
 دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی  
 شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند  
 غلام همت دُردی کشان یک رنگم  
 بهوش باش که هنگام باد استغنا  
 شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بیتاد  
 نمی‌دهند اجازت مرا به سیر و سفر  
 صبا به تهنیت پیر میفروش آمد  
 چه جای صحبت نامعرم است مجلس انس  
 ز خاقاقه به میخانه می‌رود حافظ  
 سراسر بغش جانان طریق لطف و احان بود  
 رونق می‌کده از درس و دعای ما بود<sup>۱</sup>  
 رخصت خبث نداد، ارنه حکایت‌ها بود  
 کوبه تأیید نظر حلّ معامی‌کرد  
 گدای شهر نگه کن که میرِ مجلس شد  
 به جُرحه نوشی سلطان ابوالفوارس شد  
 که بسا من هر چه کرد آن آشنا کرد  
 که حافظ توبه از زهد و ریا کرد  
 زره مویی که مژگانش ره خنجر گزاران زد<sup>۳</sup>  
 آری آری، سخن عشق نشانی دارد  
 که زیرکان جهان از کندشان نرهند  
 نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند  
 هزار خرمن طاعت به نیم جو نهند  
 زدیم بر صف رندان هر آنچه یادآباد  
 نسیم خاک مصلی و آب رُکن‌آباد  
 که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد  
 سر پیاله بیپوشان که خرقة‌پوش آمد  
 مگر ز مستی زهد و ریا به هوش آمد  
 اگر تسبیح می‌فرمود اگر زَنار می‌آورد

۱. باز از درس سخن رفته و می‌توان احتمال داد که حافظ مجلس درس و تدریس می‌داشته.

۲. معلوم نشد که مقصود ازین پیرگلرنگ شراب است یا شخصی سرخ‌چهره.

۳. باز از «خرقة پشمین» (همان پومتین خودمانی) صحبت در میان است.

عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیانه  
خط سبز عارضت پس خوب و دلکش یافتم  
حافظا محض حقیقت گوی یعنی سز عشق  
شاه ترکان<sup>۱</sup> سخن مُدعیان می‌شنود  
به غُلامی تو مشهور جهان شد حافظ  
صوفی نهاد دام و سرِ حَقّه باز کرد  
ای کبک خوش خرام که خوش می‌روی به ناز  
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل  
یا وفا یا خیر وصل تو با مرگ رقیب  
سر تا قدم وجود حافظ  
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی  
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم  
صوفیان جُمله حریفند و نظر باز ولی  
حافظ در اینجا خود را از صوفیان شمرده است و این به ندرت دیده می‌شود.

۱. از موارد اندکی است که حافظ به خوبی از صوفی سخن می‌راند.
۲. مقصود کیست؟
۳. حافظ در مورد مداحی چندبار خود را «غلام» خوانده است و در اینجا «حلقه بگوش» هم افزوده است.
۴. حافظ باز به صوفی تاخته است و حقه‌بازیهای صوفیان بد.
۵. گریه عابد معروف است و در آن باب روایاتی داریم که گاهی با یکدیگر تفاوت‌هایی دارد ولی ظاهراً اصل مطلب مقرون به صحت است.
۶. این بیت می‌رساند که حافظ از ملامت معذّب است و از ملامتیّه نیست و خود را رند تعریف کرده است و از زهد و ریا بی‌نیاز.
۷. حافظ بالصراحه تقاضای مرگ رقیب را کرده است. خدا به فریادش برسد.

بیا به میکده و چهره ارغوانی کن مرو به صومعه کانجا سیاهکارانند  
حافظ صریحاً صومعه را جای سیاهکاران اعلام کرده است.

نصیب ماست بهشت ای خدانشناس برو که مستحق کرامت گناهکارانند  
چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز تا آبرو نمی‌رودم نان نمی‌رسد  
پمی‌پاره‌ای نمی‌کنم از هیچ استخوان تا صد هزار زخم به دندان نمی‌رسد  
از دستبرد جور زمان اهل درد را این غصه بس که دست سوی جان نمی‌رسد  
سیرم ز جان خود به دل راستان ولی بیچاره را چه چاره که فرمان نمی‌رسد<sup>۱</sup>  
صوفی بشوی زنگ دل خود به آب می‌کز شست و شوی غرقه غفران نمی‌رسد<sup>۲</sup>  
ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب که بوی بساده مُدام دماغ‌تر دارد  
ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز خمزم آن روز که حافظ ره بغداد کند<sup>۳</sup>  
بیار جام لبالب به یاد آصف عهد وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود  
بود که مجلس حافظ به یمن تریتش هر آنچه می‌طلبد جمله باشدش موجود  
کی شعر تر انگیزد خاطر که حزن باشد یک نکه در این معنی گفتیم و همین باشد  
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل شاید که چو وایینی خیر تو در این یابد<sup>۴</sup>  
هزار حيله برانگیخت حافظ از سر فکر در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد  
گرچه بر واعظ شهر این سخن آنان نشود تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

۱. این چهار بیت از تمام دیوان حافظ که در آنجا از بیچارگی شاعر سخن رفته است غم‌انگیزتر است و آب به چشم می‌آورد و معلوم است که هر کلمه از روی کمال صداقت و تنگدلی به روی کاغذ آمده است. دل سنگ را می‌سوزاند.

۲. باز از موارد نادری است که حافظ با لحن صفا با صوفی سخن می‌راند.

۳. ذکر عیب و نقص شیراز از زبان حافظ بسیار اندک است ولی باز چند بار در دیوان دیده می‌شود.

۴. حافظ از دست حسود بسیار نالیده است.

دل شکسته حافظ به خاک خواهد بُرد  
عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف  
زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید  
صرف شد عمر گراتمایه به معشوقه و می  
گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود  
خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت  
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد  
گفتم دعای دولت او ورد حافظ است  
با یار شکر لب گل اندام  
حافظ باز نما قصه خونابه چشم  
ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ  
مرا روز ازل کاری به جز رندی نفرمودند  
این بیت در قسمت «حافظ و رندی» آمده است ولی چون در این بیت هم از رندی  
و هم از قسمت و تقدیر ازلی سخن رفته است، تکرار شد.

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی  
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت  
مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ  
دلاکی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد  
مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد<sup>۵</sup>  
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

۱. خدا می‌داند مقصود شاعر از «زاهد شهر» کی است در هر صورت بر ما مجهول است و عیبی هم ندارد.
۲. مصراع قدری پیچیده بنظر می‌رسد.
۳. صحبت از «خواجه» در میان است در مورد مداحی.
۴. پس این بیت را در زمان سالخوردگی گفته است.
۵. حافظ از دست این رقیب بسیار تالیده است. خدا به چنین رقیبی عذاب بدهد.



هزار آفرین بر می سرخ باد  
 سر زاهد خورده بر ما مگیر  
 شمود مست و حمدت ز جام الست  
 مردمی کرد و کرم بخت خدا داد به من  
 گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست  
 مسلمانان مرا وقتی دلی بود  
 ز من ضایع شد اندر گوی جانان  
 پیر دُردی کش ما گر چه ندارد زد و زور  
 خدا می داند این «پیر» کی بوده و چه نام و نشانی می داشته است.

مگو دیگر که حافظ نکته دان است  
 محترم دار دلم کاین مگس قندپرست  
 اشک خونین بنمودم به طیبیان گفتند  
 معاشران ز حریف ثبانه یاد آرید  
 معاشران گره از زلف یار باز کنید  
 هر آنکسی که در این حلقه نیست زنده به عشق  
 وگر طلب کنند انعامی از شما حافظ  
 من و اتکار شراب این چه حکایت باشد  
 من این مرقع پشمینه بهر آن دارم  
 سخن به نزد سخندان ادا مکن حافظ  
 که ما دیدیم و مسکین جاهلی بود  
 تا هواخواه تو شد فتر همایی دارد  
 درد عشق است و جگرسوز دواپی دارد  
 حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید<sup>۱</sup>  
 شی خوش است بدین قصه اش دراز کنید  
 بر او نمرده به فتوای من نماز کنید  
 حوالتش به لب یار دنواز کنید  
 غالباً اینقدرم عقل و کفایت باشد  
 که زیر خرقة کشم می، کس این گمان نبرد  
 که تحفه کس دُر و گوهر به بحر و کان تبرد

۱. مصراع دوم از شاهنامه فردوسی است.

۲. واضح است که با مدح و مداحی سرو کار داریم و حقوق بندگی به گوش میرسد.

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد  
خدا می داند این «پیرمغان» با چنین مقام رفیعی کی بوده و چه نام و نشانی می داشته  
است.

زاهد و عجب و نماز و من و مثنی و نیاز تا خود او را ز میان با که عنایت باشد  
به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد بسی شکست که بر افسر شهی آورد<sup>۱</sup>  
رساند رایت منصور بر فلک حافظ که التجا به جناب شهشهی آورد<sup>۲</sup>  
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد  
قد بلند تو را تا به بر نمی گیرم درخت کام و مرادم به بر نمی آید  
حافظ کراراً از بلندی قد معشوق سخن رانده و همین را می توان نشانه بلند قدی  
خود حافظ دانست (قاعده عمومی بر این است هر مردی معشوقه قد خود را  
ترجیح می دهد).

صوفی ما که ز وردسحری ست شدی شامگاهش نگران باش که سر خوش آمد  
رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند  
عجبا که ما در زبان پارسی برای «رقصیدن» که از «رقص» عربی آمده است بجز  
پایکوبی و دست افشاندن کلمه دیگری نمی شناسیم (یا نمی شناسم) و از یک نفر  
افغانستانی شنیدم که آنها کلمه (قرطک) را زیاد استعمال می کنند که ماهم گاهی با  
«قر دادن» استعمال می کنیم.

در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم که در محیط، نه هر کس شناوری داند  
تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن که خواجه خود روش بنده پروری داند

۱. می توان احتمال داد که حافظ دستار بر سر نداشته و کلاه نمد می داشته است.  
۲. این نوع سخنان حافظ تا اندازه ای معنی رندی را بر ما روشن می سازد که با صداقت توأم  
باشد.

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد      بختم از یار شود رختم از اینجا ببرد  
عجبا که حافظ آرزوی جدایی از شهرش را دارد.

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس      توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند  
گویا باور نمی‌دارند روز داوری      کاینمه قلب و دغل در کار داور می‌کنند  
بنده پیر خراباتم که درویشان او      گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند  
آه از دست سراقان گوهرناشناس      هر زمان خر مهره را با دُر برابر می‌کنند  
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان      که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد  
اگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس      بگویدش که سلطانی گدایی همشین دارد  
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن      شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند  
صوفیان واستندند از گرو می همه رخت      خرقة ماست که در خانه خنار بماند  
داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید      خرقة رهن می و مطرب شد و زنار بماند  
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر      یادگاری که در این گنبد دوار بماند  
کاغذین جامه به خوناب بشوم که فلک      رهنونیم به پای علم داد نکرد

نوشته‌اند که در ایام قدیم رسم بوده است که مظلومان جامه‌ای کاغذین  
می‌پوشیده‌اند و موضوع شکایت و دادخواهی خود را بر آن نوشته در پای علم داد  
می‌ایستاده‌اند.

آه از این جور و تناول که در این دامگه است      و آه از آن ناز و تنعم که در آن محفل بود  
راستی خاتم فیروزه بواسحاقی      خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود  
یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد      دوستی کی آخر آمد دستداران را چه شد  
از سرمستی دگر با شاهد عهد شباب      رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود  
از آن افیون که باقی در می‌افکند      حریفان را نه سرماند و نه دستار

پس افیون در شراب انداختن تا حدی مرسوم و معمول بوده است و تعجب دارد.

بی‌عمر زنده‌ام من و زین بس عجب مدار  
روز فراق را که نهد در شمار عمر  
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است  
ز ابرو و غمزه او تیروکمانی به من آر  
چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه‌یی تا چند  
ز هست توشه‌یی بردار و خود تخمی بکار آخر  
مراد دنیی و عقبی به من بخشید روزی بخش  
به گوشت قول چنگ اول به دستم زلف یار آخر  
بتی چون ماه زانو زد می‌ای چون لعل پیش آورد  
تو گویی تائم حافظ؟ ز ساقی شرم‌دار آخر  
دوش می‌گفت به مژگان درازت بکشم  
یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر  
چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این است  
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

اصل مطلب همین است، همین است، همین خواهد بود!

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود  
تسیح شیخ و خرقة رند شرابخوار  
معرفت نیست در این قوم خدا را مددی  
تا برم گوهر خود را به خریدار دگر  
عجبا مردم شیراز و فارس را با آنهمه توصیف و تجلیل، اکنون بی‌معرفت  
می‌خواند.

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت  
کندم قصد دل‌زار به آزار دگر  
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم  
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر  
حافظ سخت قدری است. در دیوانش در این باره اشارات بسیار است و عجبا که  
عقل آدمی هم حکم نهایی را همین باید بداند، رجوع شود به بیت ذیل:

چو قسمت ازلی بس حضور ما کردند  
گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر  
دورگردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت  
دائماً یکسان نماند حال دوران غم مخور  
حافظا در گنج فقر و خلوت شبهای تار  
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور  
سی دو ساله و محبوب چارده ساله  
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

در کتاب بسیار خواندنی «قصص العلما» می‌خوانیم که طلاب علوم دینی از مرحوم حاج ملاعلی کنی معروف پرسیدند که این بیت را چگونه باید تفسیر و توجیه کرد. در جواب گفته بود صحبت از دو سال در میان است و از چهار بار ده سال که مجموعاً می‌شود ۴۲ سال و این تاریخ بعثت است ولی پاره‌ای اشخاص معتقدند که شراب دو ساله و معشوقه چهارده ساله لذت مخصوصی دارد.

این حقیر در کتابچه‌ام که «قصه‌قصه‌ها» عنوان دارد و سالهای بسیاری پیش از این در طهران به چاپ رسیده و نایاب شده است این قصه را از همین کتاب «قصص العلما» که به عقیده پرفسور براون ایرانشناس ایران دوست انگلیسی کتاب بسیار مفید و گرانبگری است آورده‌ام.

از طعنه رقیب نگردد عیار من	چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
صوفی ما که توبه ز می کرده بودش	بشکت عهد چون در میخانه دید باز
بیا و کشتی ما در شط شراب‌انداز	غریو و ولوله در جان شیخ و شاب‌انداز
گرد بیت‌الحرام خم حافظ	گر نگیرد به سر بپوید بساز
دلم رمیده لولی و شویست شورانگیز	دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

خدا نصیب گرگ بیابان نکند!

فدای پیرهن چاک ماه رویان بساد	هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
غلام آن کلماتم که آتش افروزد	نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
بی‌اکه هاتف میخانه دوش با من گفت	که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
پیاله برکفتم بند تا سحرگه حشر	به می ز دل بیرم هول روز رستاخیز
چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم	ز اشک پُرس حکایت که من نیم غناز
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست	ای دل به درد خو کن و نام مپرس

بهر یک جرعه که آزار کشش در پی نیست زحمتی می‌کشم از مردم نادان که می‌پرس  
درد عشقی کشیده‌ام که می‌پرس زهر هجری کشیده‌ام که می‌پرس  
بی تو در گلبه‌گذاری خوش رنج‌هایی کشیده‌ام که می‌پرس  
شاعر از خانه و مسکن خود صحبت می‌دارد و این خود نادر است.

به صدر مصطبه بنشین و ساغر می‌نوش که اینقدر ز جهان کسی مال و جاهت بس  
به هیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ دعای نیشب و درس صبحگاهت بس

حافظ مکرر از دعای نیمشب (یا ورد شب و نیمشب) و درس صبحگاهی سخن  
رانده است ولی بر ما معلوم نگردید که آیا صبحگاهان حافظ خود تدریس می‌کرده  
یا در نزد شیخ درس می‌خوانده است.

تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش  
بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش وین سوخته را محرم اسرار نهان باش  
زان باده که در می‌کده عشق فروشد ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش  
پس صحبت از شراب واقعی در میان است نه از جستجوی حقیقت و معرفت.

کیست حافظ تا نشود باده بی‌آواز رود عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایش  
چو پیراهن شوم آسوده خاطر گرش همچون قبا بگیرم در آغوش  
ریای زاهد مالوس جان من فرسود قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش  
ریا حلال شمارند و جام باده حرام زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش  
نگویمت که همه ناله می‌پرستی کن سه ماه می‌خور و نه ماه پارا می‌باش  
گر آن شیرین پسر خونم بریزد دلا چون شیر مادر کن حلالش

از شیرین پسر صحبت در میان است و ابیاتی دیگری هم در دیوان شاعر موجود  
است که همین معنی را صریحاً یا به اشاره بیان می‌کند.

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان  
گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی  
ساقی بهار می‌رسد و وجه می‌نماند  
عشق است و مفلسی و جوانی و نویهار  
خیال حوصله بحر می‌پزد هیات  
ز آستین طیبیان هزار خون بسچکد  
در حریم عشق نتوان زد دم از گت و شنید  
با دل خونین لب‌خندان بیاور همچو جام  
سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش  
خدا شاه شجاع را بیمارزد که آزار مردم نمی‌خواسته است.

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات  
شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش  
صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش  
طامات و شطح در ره آهنک چنگ نه  
ساقی چو شاه نوش کند باده صیوح  
ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش  
باز حافظ از شهر خودش شیراز شکوه دارد.

از بسکه دست می‌گزم و آه می‌کشم  
چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم  
بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید  
هاتقی از گـوشه میخانه دوش  
آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش  
که به جان حلقه بگوش است مه چاردهش  
گر چه خون می‌چکد از شیوه چشم سیهش  
گفت بیخشنند گنه می بنوش

پس گنه شراب خوردن را که گناه است می بخشند!

جواب:

عفو خدا بیشتر از جرم ماست      نکته سر بسته چه گویی خوش  
به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت      که من غلام مطیع تو پادشاه مطاع  
جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد      ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع  
طرف کرم ز کس نیست این دل پر امید من      گرچه سخن می برد قصه من به هر طرف

یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان صدق      بدرقه رهت شود همت شحنة نجف  
رائحه تشیع دارد.

رفیق خیل خیالم و همشین شکیب      قرین محنت و اندوه و همقران فراق  
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است      هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق  
حافظ قرنهای قبل از فلاسفه بدبین مغرب زمین (به استثنای روم و یونان) سخنان  
دور و دراز آنها را در همین یک بیت آورده و می گوید هزار بار تکرار فرموده است.  
اگر شراب خوری جرعه ای فشان بر خاک      از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک  
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری      به مذهب همه کفر طریقت است امساک  
گفته بودی که شوم مست و دو پوست بدهم      وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک  
چرخ بر هم زخم از جزیه مرادم گردد      من نه آنم که زیونی کشم از چرخ فلک  
باید اذعان کرد گاهی تناقض در فرموده حافظ وجود دارد (یا چنین می نماید).

چه جرم کرده ام ای جان و دل به حضرت تو      که طاعت من بیدل نمی شود مقبول  
کجا روم؟ چکنم؟ حال دل کرا گویم      که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول



سبزه‌پوشان خطت برگرده لب      همچو مورانند گردِ سلسبیل

یارب این آتش که بر جان من است      سرد کن ز آنسان که کردی برخیل

پای مانگ است و منزل بس دراز      دست ما کوتاه و خرما پر نخیل

از ابیاتی است که در امثال و حکم داخل شده و سخت مستعمل است.

صلاح من همه جام می است و من زین بحث      نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است      از بهر سعیش مکن اندیشه باطل

شاید در مصراع اول بتوان بجای «شاه جهان» «شاهجهان» نوشت.

چون دور فلک یکسره بر منهج عدل است      خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل

خدا از دهانت بشنود!

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن      حالیا دیر مغان است حواتگام

خوشا به حال چون تو صوفی!

بارها گفته‌ام و بسار دگر می‌گویم      که من دلشده این ره نه به خود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند      آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

خوشا به حالت که قلمت را نشکستند و زیانت را نبردند!

دومتان عیب من بیدل حیران مکنید      گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم

من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش      در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه      ز بام عشق می‌آید صفرم

به فریادم رس ای پیر خرابات      به یک جرعه جواتم کن که پیرم

بسوز این خرقه تقوی تو حافظ      که گر آتش شوم در وی نگیرم

به عزم تویه سحر گفتم استخاره کنم      بهار تویه شکن می‌رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید      که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم

این بیت هم جزو امثال سایره شده است.

گدای میکده‌ام لبک وقت مستی بین	که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت	یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش	فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند	تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
شیراز معدن لب لعل است و کان حُسن	من جوهری مفلس از آترو مشوّم
گرچه ما بندگان پادشیم	پادشاهان ملک صبحگیم
گنج در آستین و کیسه تهی	جام گیتی‌نا و خاک رهیم
شاه بیدار بسخت را هر شب	ما ننگه‌بان افسر و کلیم
دشمنان را ز خون کفن سازم	دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود	شمیر سُرخیم و افعی سیهیم

خرم آن روز کزین مرحله بر بندم رخت

به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار که از جهان ره و رسم سفر براندازم  
می‌توان احتمال داد که شاعر ما در تنها مسافرتی که به یزد کرد در آنجا بود و غیر از  
آن سفر دور و درازی نکرده است.

خوشا آن‌دم که استغنائی مستی فراغت بخشد از شاه و وزیرم  
گر چو فرهادم به تلخی جان برآید حیف نیست بس حکایت‌های شیرین باز می‌ماند ز من  
آری به خداوندی خدا ولی افسوس که حکایت‌های شیرین (و حتی تلخ) بسیار کم  
از تو مانده است.

۱. افسوس که در پایان غزل که جای تخلص است این بیت آمده است:  
وام حافظ بگو که باز دهند کرده‌ای اعتراف و ما گوئیم

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش که دارد سینتهای چون دیگ جوشان  
بردم از ره دل حافظ به دف و چنگ و غزل تا جزای من بدنام چه خواهد بودن  
از این مزوجه و خرقه نیک در تنگم به یک کرشمه صوفی کشم قلندر کن  
مقصود از مزوجه کلاه شش ترک پنبه دار بعضی از درویشان است و ما همیشه  
مرتباً حافظ و سعدی و عطار و دیگر شعرهای بزرگمان را بادستار نشان می دهیم و  
نقاشی می کنیم.

این دم و دود سینهام بار دل است بر زبان

دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم مادر دهر ندارد پسری بهتر از این  
بر ما معلوم نگردید این پسرک (که شاید موسوم به رود بوده است) کیست و چه  
نقش بازی می کرده است.

متم که شهره شهرم به عشق ورزیدن

وقا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما کافری است رنجیدن  
حافظ از ملامت مردم می نالد، پس آیا می توان گفت که از ملامتیان بوده است.  
عبادان آفتاب از دلبر ما غافلند ای ملامتگو خدا را رومبین و رومبین  
از قرار معلوم «رومبین» در اینجا یعنی «حمایت و جانبداری مکن». «روی دیدن»  
کنایه از طرف گیری و جانبداری کردن باشد. «برهان قاطع» (حاشیه انجوی).  
مکن به چشم حقارت نگاه در من مست که نیست معصیت و زهد بی مشیت او  
مدام خرقه حافظ به باده در گرو است مگر ز خاک خرابیات بود طینت او  
دوش رفتم به در میکده خواب آلوده خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده  
مگر کسی با سجاده هم به میکده می رود؟  
حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است هیچ خوشدل نیستند که تو معزون باشی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی وین دفتر بی معنی غرق می‌تاب اولی  
 گر مسلمانی از این است که حافظ دارد آه اگر از پی امروز بود فروائی  
 داستان این بیت و بلایی که می‌گویند بر سر شاعر ما آورده بود معروف است. به  
 رهنمایی پیر و مرشدش این بیت را بعداً ساخت و در جلو بیت فوق گذاشت و بلا  
 را از خود دور ساخت:

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت بر در می‌کده ای با دف و نی ترسای  
 راست و دروغش با خداست!

در همه دیر معان نیست چو من شیدایی خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی  
 نی‌نی‌نم نشاط عیش در کس نه در مان دلی نه درد دینی  
 گریه حافظ چه منجد پیش استغنائی عشق کاندین دریا نماید هفت دریا شبمی  
 سه بوسه کز دو لب کرده‌یی وظیفه من اگر ادا نکستی وام دار من باشی  
 من این مراد بینم بخود که نیم شبی بجای اشک روان در کنار من باشی

بعدالتحریر:

این قطعه را در نسخه‌های حافظ از قول خود او نقل کرده‌اند و بر ما معلوم نگردید  
 که مضامین آن به کدام حادثه اشارت دارد و العهده علی الراوی «در نسخه انجوی  
 صفحه ۲۹۶ آمده است):

خسروا، دادگرا، شیر دلا، بحر کفا ای جلال تو به انواع هنر ارزانی  
 همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی  
 گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم این که شد روز سفیدم چو شب ظلمانی  
 در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر همه بر بود به یکدم فلک چو گانی  
 دوش در خواب چنان دید خیالم که بحر گذر افتاد بر اصطیل شهم پنهانی

بسته بر آخور او استر من جو می خورد      تو بره افشانند به من گفت مرا می دانی  
 هیچ تعبیر نمی دانی این خواب که چیست      تو بفرمای که در فهم نداری ثانی  
 خدا می داند چه بلایی به سر کسی که الحق لسان الغیب است آمده بوده است و باز  
 چه بلاهای دیگری به سر این یگانه مرد آمده است و ما از آن بی خبر مانده ایم و  
 تصور می کنیم که سرتاسر عمرش عیش و نوش و عشق و باده گساری و  
 خوشگذرانی بوده است و از خواندن و شنیدن آنهمه ابیاتی که درباره عیش و  
 همین کیفیات: حتی از زبان «صبا» و تهنیت گفتن صبا در مصراع معروف:

«صبا به تهنیت پیر می فروش آمد»

سروده خوشدل می شویم و فراموش می کنیم که همین عارف بزرگ و شاعر بسیار  
 عالیقدر در جای دیگر فرموده است:

«تا آبرو نمی رودم نان نمی رسد»

## باب سوم دین و آیین و دعا و قرآن

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق  
بدرقه رهت شود همت ثحنه نجف

حافظ

که دعای صبحگاهی اثری کند شما را	به خدا که جرعه‌یی ده تو به حافظ سحرخیز
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را	حافظا می‌خور و رندی کن و خوش باش ولی
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا	دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را
زاهدان معذور داردم که اینم مذهب است	من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خنار داشت	گر مُرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
فکر هر کس به قدر همت اوست	تسو و طویی و ما و قامت یار
غم این کار نشاطِ دلِ غمگین من است	روزگاری ست که سودای بتان دین من است

فرض ایزد بگزاریم و به کس بد نکنیم      وانچه گویند روانیست نگویم رواست<sup>۱</sup>  
 عشقت رسد به فریاد و رخود بسان حافظ      قرآن زبر بخوانی با چارده روایت<sup>۲</sup>  
 قدم درین مدار از جنازه حافظ      که گرچه غرق گناه است می رود به بهشت  
 من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق      چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست  
 که پوی خیر ز زهد و ریائی آید

من آن کنم که خداوندگار فرماید

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ      از یمن دعای شب و ورد سحری بود  
 خلوت دل نیست جای صحبت اختیار      دیو چو بیرون رود فرشته در آید  
 ثواب روزه و حج قبول آن کس بُرد      که خاک میکده عشق را زیارت کرد  
 سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم

زاهد آر رندی حافظ نکند فهم چه باک      دیو بگیریزد از آن قوم که قرآن خوانند  
 به جز ابروی تو محراب دل حافظ نیست      طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد  
 نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

من این دلق مُرَقَع را بخوام سوختن روزی

صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند      عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد  
 ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصّه مخوان  
 زهی سجّاده تقوی که بک ساغر نمی آرزد

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل      بگو بوز که مهدی دین پناه رسید  
 حافظ به حقّ قرآن کز شید و زرق باز آی      باشد که گوی عیسی در این میان توان زد

۱. در واقع همان امر به معروف و نهی از منکر است که بدین زبان شاعرانه بیان کرده است.  
 ۲. برآستی که حافظ در این کار یعنی قرآن را با چارده روایت از برخواندن اعجاز می کرده است.  
 مرحبا به این علم و ایقان!

سرمکش حافظ ز آه نیم شب تا چو صحبت آینه رخشان کنند  
 بهوش باش که هنگام باد استغنا هزار خرمن طاعت به نیم جو نهند  
 ز خانقاه به میخانه می رود حافظ مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد  
 حافظ مکن ملامت رندان که در ازل ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد  
 فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

مرو به صومعه کانبجا سیاهکارانند

گفتم صنم پرست مشو با صد نشین گفتم به کوی عشق هم این و هم آن کنند  
 گرچه بر واعظ شهر آیین سخن آسان نشود تا ریا ورزد و بالوس مسلمان نشود  
 خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش که ساز شرع زین افسانه بی قانون نخواهد شد  
 بی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر  
 می خور به بانگ چنگ و مخور غصه و ر کسی گوید ترا که باده مخور گو هو الففور  
 بر آن سرم که نتوشم می و گنه نکنم اگر موافق تدبیر من شود تقدیر  
 حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر  
 در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم سرزنشها گر کند خار مقیلان غم مخور  
 حافظا در گنج فقر و خلوت شبهای تار تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور  
 دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت از شوق آن حریم ندارد سرحجاز  
 فدای پیرهن چاک ماهرویان باد هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز  
 بیاله برکنم بند تا سحرگه حشر به می ز دل بسبرم هول روز رستاخیز  
 به هیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ دعای نیشب و درس صبحگاهت بس  
 قصر فردوس به پاداش عمل می بخشند ماکه رندیم و گدا دیر مغان ما را بس  
 تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست راهرو گرسد هتر دارد توکل بایدش

چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم



حافظ اگر قدم زتی در ره خاندان به صدق  
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف  
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن  
حالیای دیر صفان است حوالتگام  
به وقت گل شدم از توبه شراب خجل  
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل  
بسیار از توبه و توبه از توبه سخن رانده است و همه جا متوسل به تقدیر و  
سرنوشت ازلی شده است.

به عزم توبه نهادم قدح ز کف صدبار  
ولی کشرشه ساقی نمی‌کند تقصیر  
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما  
با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم  
چو طفلان تا کسی ای زاهد فریبی  
به سیب بوستان و جوی شیرم  
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه  
که از پای خمت یکمربه حوض کوثر اندازیم  
برو ای زاهد و بر دُر دکشان خرده مگیر  
کار فرمای قدر می‌کند این من چکنم  
جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج که تو  
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم  
دومستان عیب نظر بازی حافظ مکتید  
که من او را ز محبتان خدا می‌بینم  
حافظم در مجلسی<sup>۱</sup> دردی کشم در محفلی  
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم  
صبح‌خیزی و سلامت طلبی چون حافظ  
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم  
تو خاتقاه و خرابسات در میانه مبین  
فردا اگر نه روضه‌رضوان به ما دهند  
خرقه‌پوشی من از غایت دینداری نیست  
پرده‌یی بر سر صد عیب نهان می‌پوشم<sup>۲</sup>

۱. یعنی حافظ کلام‌الله مجید هتم و قرآن را از حفظ می‌خوانم.

۲. احوال خواجه لسان‌الغیب ناگهان مرا به یاد این کلام از دانشمند نامدار فرانسوی ژان روستان انداخت که عین آن از این قرار است:

"Peu de gens sont dignes de ne croire à rien" Y.Rostand

یعنی بمیاراندد کنند کسانی که به مقام رفیعی رسیده باشند که جارت ورزیده بگویند من به چیزی  
ادامه در صفحه بعد

من اگر باده خورم ورنه چکارم با کس  
 ما ورد سحر بر سر میخانه نهادیم  
 حافظ راز خود و عارف وقت خویشم  
 حاصل دُعا در ره جانانه نهادیم  
 ما نگوییم بد و میل به ناحق نکتم  
 جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم  
 من ترکِ عشقِ شاهد و ساغر نمی‌کنم  
 صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم  
 زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود  
 هم مستی شبانه و راز و نیاز من  
 مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش  
 ساقیا می‌ده به قول مستشار مؤتمن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم

منم که شهرة شهرم به عشق ورزیدن  
 منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن  
 بالا بلندِ عشوه‌گرِ سروِ نماز من  
 کوتاه کرد قصه زهد دراز من  
 حافظ در این بیت از «زهد دراز» خود سخن می‌گوید.

شوق لب برد از یاد حافظ  
 درس شبانه ورد سحرگاه  
 بد رندان مگو ای شیخ هشدار  
 که با حکم خدایی کینه‌داری  
 ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ  
 به قرآنی که اندر سینه داری  
 اشاره صریح به اینکه تمام قرآن مجید را در حفظ می‌داشته است و بدان قسم یاد کرده است.

دُعای صبح و آه شب کلیدگنج مقصود است  
 بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی  
 می صوفی افکن کجا من فروشند  
 که در تکایم از دست زهد ریایی

ادامه صفحه قبل

معتقد نیستم و حافظ از آن اشخاص بسیار نادر بوده است یعنی به خیلی چیزها معتقد بوده است و به صد زبان برای ما حکایت کرده است و نیز افزوده است:  
 «جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند»  
 و باز گفته است: «مادر درون سینه هوایی نهفته‌ایم برباد اگر رود سرما زان هوارود.»

ساقی به نیازی رندان که می بده    تسا بشنوی ز صوت معنی هوالفنی  
 مرا در این ظلمات آنکه رهنمایی کرد    نیاز نیستی بود و گریه سحری  
 حافظ در مقام گله از کسی که پیک و پیامی به او نفرستاده است فرموده:  
 چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات    هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد  
 در بین رباعیاتی که به حافظ نسبت داده‌اند (حتی در نسخهٔ انجوی) و چرا نباید از  
 خود او باشد، این رباعی دیده شد:

مردی ز کنندهٔ در خیر پرس  
 اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس  
 گر طالب فیض حق به صدقی حافظ  
 سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

## باب چهارم

### حافظ و «پیرمغان»

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد  
 کز ساکتان در گه «پیرمغان» شدم

حافظ

باید دید که این پیرمغان که مُرشد و پیر و مراد حافظ بوده است کیست<sup>۱</sup> و حافظ  
 چرا او را بدین عنوان یعنی «پیرمغان» خوانده است:

از آستان پیرمغان سرچرا کشم      دولت در این سرا و گشایش در این است  
 در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست      مست از می و میخواران از ترگس مستش مست  
 گر پیرمغان مُرشد ما شد چه تفاوت      در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

۱. احتمال داده‌اند که مقصود خواجه از «پیرمغان» شیخ امین‌الدین بلیانی کازرونی باشد که از عرفا و مشایخ بزرگ قرن هشتم به شمار می‌آید و بزرگانی چون خواجه حافظ و خواجوی کرمانی و شاه ابواسحق به وی ارادت می‌ورزیدند و در سال ۷۴۵ در گذشته است. الله‌اعلم.

منم که گوشه میخانه خانقاه من است      دعای پیرمغان ورد صیحگاه من است  
تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود      سر ما خاک ره پیرمغان خواهد بود  
حلقه پیرمغان ز ازل در گوش است

گر مده خواستم از پیرمغان عیب مکن      شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود  
تشریش وقت پیرمغان می دهند باز      این سالکان نگر که چه با پیر می کنند  
مُرید پیرمغانم ز من مرنج ای شیخ      چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد  
رطل گرانم ده ای مُرید خرابات      ثادی شیخی که خانقاه ندارد  
پس از اینقرار اگر مقصود از شیخ «پیرمغان» باشد چنین پیر و مُرشدی خانقاه و  
محل مخصوص برای محفل مُریدان خود نمی داشته است یعنی دارای دم و  
دستگاه نبوده است.

کیبایی ست عجب بندگی پیرمغان      خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند  
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان      رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود  
پس پیرمغان گلرنگ بوده است و او نیز دل خوشی از «ازرق پوشان» نداشته است.  
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش      کو به تأیید نظر حلّ معما می کرد  
دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست      و ندر آن آینه صدگونه تماشا می کرد  
گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم      گفت آن روز که این گنبد مینا می کرد  
در اینجا باز حافظ از تقدیر و قضا و قدر و جبر و تفویض سخن رانده است.

نیکی پیرمغان بین که چو ما بلمستان      هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود  
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است      گفت این عمل به مذهب پیرمغان کنند  
بسنده پیرمغانم که ز جهلم برهاند      پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد  
پیر دُردی کش ما گرچه ندارد زر و زور      خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

بسنده پیر خراباتم که درویشان او گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند  
ای گدای خاتمه بازآ که در دیرمغان می‌دهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند  
دولت پیرمغان باد که باقی سهل است دیگری گو برو و نام من از یاد ببرد

حریم درگه پیرمغان پناهت بس

ماکه رتدیم و گدا دیرمغان ما را بس

حافظ از مغان و دیرمغان و خرابات مغان مکرر سخن رانده است و بر ما معلوم  
نگردید که چه علت دارد.

به فریادم رس ای پیر خرابات به یک جرعه جوانم کن که پیرم  
اینجا با مشکل تازه‌ای سروکار پیدا می‌کنیم یعنی چطور می‌شود که حافظ در  
حیات پیر خود، پیرو سالخورده باشد. لایعلم الغیب‌الاهو.

چل سال پیش رفت که من لاف می‌زتم کز چاکران پیرمغان کمترین منم  
معلوم می‌شود که حافظ (محمد شمس‌الدین) در عنفوان جوانی شیخ را شناخته  
بوده است چون شیخ در سال ۷۴۵ وفات کرده است و خود حافظ، هم در سال  
۷۹۲ رخت بر بسته است؛ افسوس که ما را اطلاع بیشتری در باب این شخص  
نیست.

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم	حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
در خرابات مغان نور خدا می‌بینم	این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
دوستان وقت گل آن که به عشرت کوشیم	سخن پیرمغان است و بجان بنیوشیم
من که خواهم که تنوشم بجز از راوق خم	چکنم گر سخن پیرمغان ننیوشم
پیرمغان ز توبه ما گر ملول شد	گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

در این غوغا که کس، کس را نپرسد	من از پیرمغان منت پذیرم
خوشا آن دم که استغنا میستی	فراغت بخشد از شاه و وزیرم
پیرمغان حکایت مقبول می‌کند	معذوم از حدیث تو باور نمی‌کنم
آن روز بر دلم در معنی گشوده شد	کز ساکتان درگه پیرمغان شدم
حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو	به قول حافظ و فتوای پیرصاحب فن
یه جان پیرخرابات و حق صحبت او	که نیست در سر من جز هوای خدمت او <sup>۱</sup>
حافظ جناب پیرمغان مأسا و فاسا	درس حدیث مهر بر او خوان و زو شنو

۱. کمان خجندی هم این بیت را دارد:

غلام پیر خراباتم و طبیعت او که نیست جز من و شاهد حریف صحبت او

## باب پنجم

### اشاراتی به کلیات حکمت و عرفان و معرفت

حد چه میبری ای سست نظم بر حافظ  
 قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

حافظ

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلیها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم      جرس فریاد می دارد که بر بندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل      کجا دانستد حال ما سبکباران ساحلها

مَنْ مَاتَلَقَ مَنْ تَهْوَى دَعِ الدُّنْيَا وَ أَهْلِهَا

ز عشق ناتمام ما جمال یار مُستغنی است      به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز      باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون      نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا



آرایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است  
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند  
در خرابیات طریقت نیز هم منزل شویم  
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است  
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح  
نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود  
با دوستان مُرُوت با دشمنان مدارا  
گر تو نمی‌پسندی، تغییر ده قضا را  
کاین چنین رفته‌ست در عهد ازل تقدیر ما  
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما  
هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را  
تا نه سرگشته شوی دایره امکان را

خاک بر سر کن غم ایام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس  
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار  
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست  
حافظ از معتقدان است گرامی دارش  
بیان وصف تو گفتن نه حد امکان است  
به چشم عشق توان دید روی شاهد غیب  
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر  
سپهر یسر شده پرویزیست خون پالای  
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حُسن  
حسن ز بصره، بلال از حبش، صهیب از روم  
خم‌ها همه در جوش و خروشنند ز مستی  
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را  
در گردنشد بر حسب اختیار دوست  
در سعی چه گوئیم چو از مروه صفا رفت  
ز آنکه بخشایش بس روح مکرم با اوست  
چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است  
که نور دیده عاشق ز قاف تا قاف است  
که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است  
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است  
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست  
ز خاک مکه ابوجهل، ایسن چه بوالعجبیست  
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

عیب مکن که حاصل هر دو جهان یکیست

سودائیان عالم پستدار را بگسوی

سرمایه کم کتید که سود و زیان یکیست

دولت در آن سر است که با آستان یکیست

دور است سرِ آب درین بادیه هشدار  
تسا غول بیابان نفریبد به سرایت  
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش  
آتش طور کجا موعده دیدار کجاست  
هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد  
در خرابیات بگوید که هشیار کجاست  
آن کس است اهل بشارت که اشارت داند  
نکته‌ها هست بسی، محرم اسرار کجاست  
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج  
فکر معقول بفرما، گل بی‌خار کجاست

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست

در روی خود تفرّج صنع خدای کن

یک‌قصه‌ییش نیست غم عشق و این عجب  
کز هر زیان که می‌شنوم نا مکرر است  
در کسوی ما شکسته دلی می‌خرند و بس  
بازار خود فروشی از آن سوی دیگر است  
بحری‌ست بحر عشق که هیچش کناره نیست  
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست  
آن‌دم که دل به عشق دهی خوش دمی بود  
در کنار خیر حاجت هیچ امتخاره نیست  
ما را به منع عقل مترسان و می بیار  
کسان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست  
اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی  
اساس هستی من زان خراب آبادست  
به‌کسوی می‌کده هر سالکی که ره دانست  
دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم  
کاین همه نقش عجب در گردش‌پرگار داشت  
گر تُرید راه عشقی فکر بدنامی مکن  
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت  
جمال شخص ته چشم‌است و زلف و عارض و خال  
هزار نکته در این کار و بار دلداری‌ست  
روندگان طریقت به نیم جو نخرند  
قصبای اطلس آن‌کس که از هنر عاری‌ست

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است

غلام هست آنم که ز سر چرخ کیبود  
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

تراز کنگره عرش می‌زنند صفر  
 رضا به داده بده وز جبین گره یگشای  
 مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن  
 در اندرون من خسته دل ندانم کیست  
 از آن به دیر مغام عزیز می‌دارند  
 حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست  
 منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش  
 بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی  
 افشای راز خلوتیان خواست شمع  
 می‌خور که هر که آخر کار جهان بدید  
 ندانمت که در این دامگه چه افتاده‌ست  
 که بر من و تو در اختیار نگشاده‌ست  
 که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست  
 که من خموشم و او در فغان و در غوغاست  
 که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست  
 باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست  
 که چه خوش‌بنگری‌ای سرو روان اینهمه نیست  
 فرصتی‌دان که ز لب تا به دهان اینهمه نیست  
 شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت  
 از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست

نبود، نقش دو عالم که رنگ الفت بود  
 معنی آب زندگی و روضه ارم  
 زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت  
 جز طرف جویبار و می‌خوشگوار چیست

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته به مویست هوئدار  
 راز درون پرده چه داند فلک خوش  
 مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند  
 به صورت از نظر ما اگرچه محبوب است  
 نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس  
 به چشم عقل در این رهگذار پر آشوب  
 ز قسمت ازلی چهره سیه بختان  
 غمخوار خویش باش غم روزگار چیست  
 ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست  
 ما دل به عشوه که دهیم، اختیار چیست  
 همیشه در نظر خساطر مرفه ماست  
 ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است  
 جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است  
 به‌شست‌وشوی نگرده سفید و این‌مثل است

خلل‌پذیر بود هر بنا که می‌بیتی مگر بنای محبت که خالی از خلل است  
فکر هر کس به قدر همت اوست

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود  
از گوشه‌ای برون آی، ای کوکب هدایت<sup>۱</sup> زندهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت  
چپست این سقف بلند سادۀ بسیار نقش زین معما، هیچ دانا در جهان آگاه نیست  
در طریقت هر چه پیش سالک‌آید خیر اوست در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست  
این‌چه استغناست یارب وین چه نادر حکمت است کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست  
هر که خواهد گویا و هر که خواهد گو برو گیرو دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست  
چگونه شاد شود اندرون غمگینم بسه اختیار؟ که از اختیار بیرون است  
برو ای زاهد و بر دُرَدکشان خرده مگیر که ندادند جُز این تحفه به ما روز الست  
آن‌چه او ریخت به پیمانۀ ما نوشیدیم اگر از خمر بهشت است و گر از یاده مست  
تا عاشقان به بوی نیسی دهند جان بگشود سفاقه ای و در آرزو بیست  
دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز هنگامه باز چید و در گفتگو بیست  
دور معجون گذشت و نوبت ماست هر کسی پنج روزه نوبت اوست  
سن که باشم در آن حرم که صبا پرده‌دار حرم اوست  
خوش وقت رنید مست که دنیا و آخرت بر باد داد و هیچ غم بیش و کم نداشت  
هر راهرو که ره به حریم درش نبرد مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت  
روزگاریست که سودای بتان دین امن است غم این کار نشاط دل غمگین من است  
فرض ایزد بگذاریم و به کس بد نکتیم و آنچه گویند روانیست نگوییم رواست

۱. در مقالاتی که راقم این سطور سابقاً هر سال در موقع رحلت دوستش صادق هدایت در مجله «سخن» به چاپ می‌رساند این بیت را خطاب به هدایت آورده بود.

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی سرگیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست  
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست  
از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی از ازل تا به ابد فرصت درویشان است  
حافظ از آب حیات ابدی می‌خواهی منیمش خاک در خلوت درویشان است  
در عشق، خاتقاه و خرابیات فرق نیست هر جا که هست پرتو روی حبیب هست  
ای خواجه درد نیست وگر نه طیب هست

فریاد حافظ ایتهمه آخر به هرزه نیست هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست  
این راه را نهایت صورت کجا توان بست کش صد هزار منزل پیش است در بدایت  
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه ریند از ره نیاز به دارالسلام رفت  
از این رباط دو در چون ضرورت است رحیل رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست  
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل قبول کرد بجان هر سخن که جاتان گفت  
سخن عشق نه آنست که آید به زبان ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت  
صوفی از پرتو می راز نهانی دانست گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست  
که نه هر کاو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست  
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست  
هر کمی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت  
نالامیدم مکن از سابقه لطف ازل تو چه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت  
نه من از پرده تقوی به در افتادم و بس پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی  
به دُرد و صاف ترا حکم نیست خوش در کش  
جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست  
که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است  
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

بعد ازیم نبود شایبه در جوهر فرد  
سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر  
گره دهان تو بر این نکته خوش استدلالی است  
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست  
جز این خیال ندارم خدا گواه من است  
آن به که کار خود به عنایت رها کنند  
هر کس حکایتی به تصور چرا کنند  
بهر ز طاعتی که به روی و ریا کنند  
هر که پیوست بدو عُمر خودش کابین کرد  
بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود  
که به جایی نرند گر به ضلالت برود  
کس ندانست که آخر به چه حالت برود  
بسو که از لوح دلت نقش جهالت برود  
کمجاست شیر دلی کز بلا پرهیزد  
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد  
میاد کآتش محرومی آب ما ببرد  
ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد  
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد  
با هست و پرده دار نشانم نمی دهد  
دیو چو بیرون رود فرشته در آید  
معرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماس  
چون حُسن عاقبت نه به رندی و زاهدی است  
معتشوق چون نقاب ز رخ بر نمی کشد  
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب  
خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن  
ما در درون سینه هوایی نهفته ایم  
سالک از نور هدایت ببرد راه به دوست  
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است  
حافظ از چشه حکمت به کف آور جامی  
فمراز و شسپب بیابان عشق دام بلاست  
طیبب عشق منم باده خور که این معجون  
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو  
چو عاشق می شدم گفتم که یردم گوهر مقصود  
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را  
مردم در این فراق و در آن پرده راه نیست  
خلوت دل نیست جای صحبت اغیار

غفلت حافظ در این سراج عجب نیست  
 به سر جام جم آن‌گه نظر توانی کرد  
 به عزم مرحله عشق، پیش نه قدمی  
 بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور  
 تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون  
 مباحثی که در آن حلقه جنون می‌رفت  
 سر خدا که عارف سالک به کس نگفت  
 پند حکیم عین صواب است و محض خیر  
 بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل  
 پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینابرکشند  
 برو ای زاهد خودین که ز چشم من و تو  
 بس نکته غیر حُسن بیاید که تا کسی  
 جان بی‌جمال جانان میل جهان ندارد  
 با هیچ‌کس نشانی زان دلستان ندیدم  
 هر شبی در این ره صد بحر آتشین است  
 به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام  
 حکایت شب هجران نه آن حکایت حال است  
 به سعی خود توان برد پی به گوهر مقصود  
 طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل  
 حجاب راه تموی حافظ از میان برخیز  
 نفاق و زرق نبخشند صفای دل حافظ  
 هر که به میخانه رفت بی‌خبر آید  
 که خاک می‌کده کحل بصر توانی کرد  
 که سودها کنی از این سفر توانی کرد  
 به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد  
 کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد  
 و رای مدرسه و قیل و قال مسئله بود  
 در حیرتم که باده فروش از کجا شنید  
 فرخنده بخت، آن‌که به سمع رضا شنید  
 بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد  
 منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود  
 راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود  
 مقبول طبع مردم صاحب نظر شود  
 هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد  
 یا من خیر ندارم یا او نشان ندارد  
 دردا که این معما شرح و بیان ندارد  
 به سر رسید اُمید و طلب به سر نرسید  
 که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید  
 خیال بسود که این کار بی‌حواله برآید  
 بیفتد آن‌که در این راه با شتاب رود  
 خوشا کسی که در این راه بی‌حجاب رود  
 طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید  
 ای گدایان خرابات خدا یار شماست  
 پیر میخانه چه خوش گفت به دردی کش خویش  
 چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست  
 دولت از مرغ همایون طلب و سایه او  
 عجب راحتی است راه عشق کانجا  
 بشوی اوراق اگر همدرس مایی  
 خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود  
 مکن به چشم حقارت نگاه در من مست  
 گویند رمز عشق مگوید و مشنود  
 ما از برون در شده مغرور صد قریب  
 فی الجمله اعتماد مکن بر نبات دهر  
 قومی به جد و جهد نهند وصل دوست  
 عجباً که حافظ برخلاف آنچه مکرر درباره قدرت کامله و مطلق تقدیر گفته در  
 اینجا سخن رانده است.

در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است  
 در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است  
 در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد  
 عقل می خواست کز آن شعله چراغ افروزد  
 در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود  
 شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما  
 آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد  
 خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد  
 عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد  
 برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد  
 تا ابد جام مرادش همدم جانی بود  
 بی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد



عاقلان نَتَطَه پسرگار وجودند ولی عشق داند که در این دایره سرگردانند

وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جسانان دیدن که در آینه نظر جز به صفا نتوان کرد

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند هرآنکه خدمت جام جهان نما بکند

طیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک چو درد در تو نبیند کمر دوا بکند

شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن مگر آنکه شع رویت به رهم چراغ دارد

دلی که غیب نایست و جسم جم دارد ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مغوان کدام محرم دل ره در این حرم دارد

که شادی جهاتگیری غم لشکر نمی‌ارزد

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند گل آدم بسرشتند و به پیمان زدنند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت با من راه نشین باده مستانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

ما به صد خرمن پندار ز ره چون نیرویم چون ره آدم خاکی به یکی دانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب تا سر زلف سخن را به قلم ثانه زدند

بعد از این روی من و آینه وصف جمال که در آنجا خیر از جلوه ذاتم دادند

آن نفاقه مراد که می‌خواستم ز غیب در چنین زلف آن بت مشکین کلاله بود

ساقیا جسم میم ده که نگارنده غیب نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آنکه بر نقش زد این دایره مینایی کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی جام می مغان هم با مغان توان زد

عجائب ره عشق ای رفیق بسیار است ز پیش آهوی این دشت شیر تر بر مید

به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم      که گم شد آنکه در این ره به رهبری نرسید  
خدای را مددی ای دلیل راه حرم      که نیست بادی عشق را کراته پدید  
چو پرده دار به شمشیر می زند همه را      کسی مقیم حرم حرم نخواهد ماند  
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

بر این رواق زبرجد نوشته اند به زر      که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند  
از ره مرو به عشوه دنیا که این عجز      مکاره می نشیند و محتاله می رود  
دل چو پرگار به هرسو دورانی می کرد      و ندر آن دایره سرگشته و پا برجا بود  
سالها دل طلب جام جم از ما می کرد      و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد  
گوهری کز صدق کون و مکان بیرون بود      طلب از گمشدگان لب دریا می کرد  
چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز      هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد  
آری آری سخن عشق نشانی دارد

با خرایات نشینان ز کرامات ملاف      هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد  
عاشقان را بر سر خود حکم نیست      هر چه فرمان تو باشد آن کنند  
گره ز دل بگشا وز سپهر باد مکن      که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد  
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ      از این فسانه هزاران هزار دارد یاد<sup>۱</sup>  
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع      بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد  
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت      آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد<sup>۲</sup>  
عشق تو نهال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم      آواز سوال حیرت آمد

۱. برای اوضاع کنونی ایران فال گرفتم همین غزل و همین بیت آمد (اول بهار ۱۳۶۶ شمسی).  
۲. چنان می نماید که حافظ معتقد است که خطا هم در آفرینش امکان پذیر است.

نه وصل بمآند و نه واصل  
اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود  
حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد  
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار  
آنجا که خیال حیرت آمد  
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد  
اینهمه نقش در آیینه اوهام افتاد  
هر که در دایره گردش ایام افتاد

هر کس که جان نداد به جانان نمی‌رسد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز  
جام می و خون دل هر یک به کسی دادند  
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود  
فغان که در طلب گنج‌نامه مقصود  
به کوی عشق منه بی‌دلیل راه قدم  
گوهر پاک ببايد که شود قابل فیض  
ذره را تا نبود همت عالی حافظ  
ساقی به جام عدل بده باده تا گدا  
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم  
در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست  
نقشش به حرام از خود صورتگر چنین باشد  
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد  
کان شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد  
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد  
که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد  
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود  
طالب چشمه خورشید درخشان نشود  
غیرت نیاورد که جهان پریلا کند  
نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند  
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند  
گفتم صنم پرست مشو با صد نشین  
هر نقش که دست عقل بندد  
مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند  
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود  
جز نقش نگار خوش نباشد  
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند  
مباد کس که در این نکته شک و ریب کند  
گفتم صنم پرست مشو با صد نشین  
هر نقش که دست عقل بندد  
مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند  
کلید گنج سعادت قبول اهل دل است

برو زاهدا خرده بر ما مگیر      که کار خدایسی نه کاریست خرد  
 مرا از ازل عشق شد سرنوشت      قضای نوشته شاید سترد  
 مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ      ارسطو دهد جان چو بیچاره گرد  
 عارفی کو که کند فهم زبان سوسن      تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد  
 کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست      ایستدر هست که بانگ جرسی می آید  
 نغز گفت آن بت ترسا بچه باده فروش      شادی روی کسی خور که صفایی دارد  
 رُباب و چنگ به بانگ بلند می گویند      که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید  
 هر آنکسی که در این حلقه نیست زنده به عشق      بر او نمرده به فتوای من نماز کنید

عشق کاری است که موقوف هدایت باشد

زاهد و عجب و ناز و من و مستی و نیاز      تا خود او را ز میان با که عنایت باشد  
 مباش غره به علم و عمل فقیه مدام      که هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد  
 ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست      قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

کینه شرط وفا ترک سر بود حافظ

نماز پرورد نتم نبرد راه به دوست      عاشقی شیوه رندان بسلاکش باشد

حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

راه عشق ارچه کینگاه کسانداران است      هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد  
 سحر با معجزه پهلو نزنند دل خوش دار      سامری کیست که دست از یدبیا ببرد  
 خانه خانی کن دلا تا منزل جانان شود      کاین هوساکان دل و جان جای دیگر می کنند  
 بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی      کاندرا آنجا طینت آدم مخمر می کنند  
 جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است      کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد  
 دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای      فرشتهات بسه دو دست دعا نگهدارد

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند  
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر  
حافظ اسرار آلهی کس نمی‌داند خموش  
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر  
و آن‌که این کار ندانست در انکار بماند  
یادگاری که در این گنبد دوار بماند  
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد  
عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود  
چه سنجد پیش عشق کیمیاکار  
خرد هر چند نقد کائنات است

خدا را زین معما پرده بردار

به مستوران مگو اسرار مستی  
خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست  
حدیث جان مپرس از نقش دیوار  
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

سعی ناپرده در این راه به جایی نرسی  
جهان و هرچه دراو هست سهل و مختصر است  
مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر  
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر  
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار  
که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر  
نصیحتی کشت بشنو و بهانه‌مگیر  
نیم هر دو جهان پیش عاشقان به جوی  
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر  
بر آن سرم که نوشم می‌وگنه نکنم  
چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند  
در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم  
جیز فلاطون خُم نشین شراب  
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است

پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک‌انداز

فرشته عشق نداند که چیست قصه‌مخوان  
میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست  
بخواه جام و شرابی به خاک آدم ریز  
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

نیازمند بلاگو زُخ از غبار مثنوی  
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل  
در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر  
رونندگان طریقت ره بلا سپرند  
بدین سپاس که مجلس منور است به دوست  
دل به رغبت می سپارد جان به چشم مست یار  
در دفتر طیب خرد باب عشق نیست  
ای دل به درد خو کن و نام دوامپرس

در باب تقد و وقت وز چون و چرا مپرس

گفتگوهاست در این راه که جان بگذارد  
در بیان طلب گرچه ز هر سو خطری ست  
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری ست  
به جدّ و جهد چو کاری نمی رود از پیش  
چو پیر سالک عشقت به می حواله کند  
گرت هواست که چون جم به سر غیب رمی

تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید  
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد  
خیال حوصله بحر می پزد هیبات  
تبارک الله از این ره که نیست پایانش  
که جان زنده دلان سوخت در بیایانش  
چهاست در سر این قطره محال اندیش

نزع بر سر دنیای دون مکن درویش

گفت آسان گیر بر خودکارها کز روی طبع  
تا نگردي آشنا زین پرده رمزی نشنوی  
سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت کوش  
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید  
بر بساط نکهه دانان خود فروشی شرط نیست  
دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات  
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم  
زآنکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش  
یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش  
مکن به فسق مباحات و زهد هم مفروش  
به شرط آنکه نمایی به کج طبعان دل کورش

خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند  
این خرد خام به میخانه بر  
عفو خدا بیشتر از جرم ماست  
گرچه وصالش نه به کوشش دهند  
عارف به آب تر نکند رخت و بخت خویش  
تما می لعل آوردش خون به جوش  
نکته سر بسته چه گوی خروش  
آنقدر ای دل که توانی بکوش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال

طره شاهد دنیا همه بند است و فریب  
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب

جهان و کار جهان حمله هیچ در هیچ است  
اگر شراب خوری جرعه ای فشان بر خاک  
جه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری  
ترا چنان که تویی هر نظر کجا بیند  
هزار بسار من این نکته کرده ام تحقیق  
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک  
به مذهب همه کفر طریقت است امساک  
به قدر بینش خود هر کسی کند ادراک

رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

پای ما لنگ است و منزل بس دراز  
یارب ایمن آتش که بر جان من است  
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول  
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند  
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل  
مرد کن ز آن سان که کردی بر خلیل  
آخر بسوخت جانم در کسب این فضائل  
آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی  
 یکی از عقل می‌لاقد یکی طامات می‌بافد  
 برو ای زاهد و بر دُر دکشان خرده مگیر  
 این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست  
 حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم  
 عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم  
 چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس  
 که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم  
 بیا کاین داورها را به پیش داور اندازیم  
 کار فرمای قدر می‌کند این من چه کنم  
 روزی زُخْش بیینم و تسلیم وی کنم  
 خوشادمی که از آن چهره پرده برفکنم  
 دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم  
 که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار  
 خرم آن روز کزین منزل ویران بروم  
 در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند  
 در خرابات مغان نور خدا می‌بینم  
 هر دم از روی تو نقشی زنده راه خیال  
 نیست در دایره یک‌تقطه خلاف از کم و بیش  
 که با وجود تو کس نشنود ز من که منم  
 راحت جان طلبم وز پی جانان بروم  
 ره بپرسیم مگر پی به مهتات بریم  
 این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم  
 با که گویم که در این پرده چها می‌بینم  
 که من این مسئله بی چون و چرا می‌بینم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست

اعتمادی نیست بر کار جهان  
 نقش مستوری و مستی نه به دست من و تست  
 مکن درین چمن سرزنش به خود رویی  
 چنان‌که پرورش می‌دهند می‌رویم  
 بلکه برگردون گردان نیز هم  
 آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

غبار راه طلب‌کیمیای بهروزی‌ست

۱. حافظ این دو کلمه «نیز» و «هم» را چند بار با هم آورده است و در تمام غزل «بیت» تکرار شده است.



نسیب است اتید صلاحی ز فساد حافظ      چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم  
سر خدا که در تفتق غیب منزوی است      مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم  
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود      آدم آورد در این دیر خراب آبادم

درد عاشق نشود به ز مُداوای حکیم

روح را صحبت ناچسب عذابی است الیم

مگر دیوانه خواهم شد در این سودا که شب تا روز      سخن با ماه می گویم پری در خواب می بینم  
رهرو منزل عشقیم و ز سرحدّ عدم      تسا به اقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم

همراز عشق و هم نفس جام باده ایم

ما نگوییم بدو میل به ناحق نکنیم      جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم  
رقم مقلطه بر دفتر دانش نزنیم      سرّ حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چسبان پر شد فضای سینه از دوست      که فکر خویش گم شد از ضمیرم  
یارب از ابر هدایت برسان بارانی      بیشتر زآنکه چو گردی ز میان برخیزم  
تلقین درس اهل نظر یک اشارت است      کردم اشارتی و مکرر نمی کنم  
راه خلوتگه خاص بنا تا پس از این      می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم  
هستم بدرقه راه کن ای طایر قدس      که دراز است ره مقصد و من نو سفرم  
خرم آن روز کزین مرحله بر بندم رخت      وز سر کوی تو پرسند رفیقان خیرم  
عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست      تنگ چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم  
بر هوشمند سلسله نهاد دست عشق      خواهی که زلف یارکشی ترک هوش کن  
در راه عشق و سوسه اهرمن بسی است      هشدار و گوش دل به پیام سروش کن  
نقشی بر آب می زنم از گریه حالیا      تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود  
طریق صدق بیاموز از آب صافی دل  
باده خور غم مغرور و پند مقلد متیوش  
فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل  
حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال  
کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهرپورز  
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم  
اسیر عشق شدن چاره خلاص من است  
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم  
ناصم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق  
جان پرور است قصه ارباب معرفت

هم مستی شبانه و راز و نیاز من  
به راستی طلب آزادگی ز سرو چمن  
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن  
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن  
بیا و خسرگه خور لبید را منور کن  
تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان  
از می لعل حکایت کن و شیرین دهان  
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین  
که در طریقت ما کافریست رنجیدن  
گفتم ای خواجۀ عاقل هنری بهتر از این  
رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

با هر ستاره‌ای سروکار است هر شیم

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست  
مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو  
گر روی پاک و مجرّد چو مسیحا به فلک  
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق  
وصال دولت بیدار ترسست ندهند  
شمت و شویی کن و آنگه به خرابات خرام  
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی  
وجود ما معیای است حافظ  
جوانا سرمتاب از پند پیران

که نیست معصیت و زهد بی‌مشیت او  
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو  
از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو  
خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو  
که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب‌زده  
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده  
که صفایی ندهد آب تراب آلوده  
که تحقیقش فسون است و فسانه  
که رأی پیر از بخت جوان به

تنها نه متم کعبه دل بشکده کرده

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت  
آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی  
تا کسی غم دنیای دنی ای دل دانسا  
حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی  
بعد منزل نبود در سفر روحانی

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی  
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی  
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی  
تا کیمیای عشق بیایی و زر شوی  
خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد  
آنگه رسی به خویش که بی‌خواب و خور شوی  
گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد  
بالله کز آفتاب فلک خوتر شوی  
یکدم غریق بحر خدا شو گمان میر  
کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی  
وجه خدا اگر شودت منظر نظر  
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی  
گر در سرت هوای وصال است حافظا  
باید که خاک درگه اهل بصر شوی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست  
کفر است در این مذهب خود بینی و خودرایی  
جایی که برق عصیان برآدم صنی زد  
ما را چگونه زبید دعوی بی‌گناهی  
در ره منزل لیلی که خطرناست به جان  
شرط اول قدم آن است که مجنون باشی  
هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش  
آدم صفت از روضه رضوان به‌درایی  
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است  
آری طریقت دولت چالاکی است و چستی  
تسا فضل و عقل بسینی بی‌معرفت‌نشینی  
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

ای که دائم به خویش مغروری  
گر ترا عشق نیست معذوری  
چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی  
هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی  
بما مدعی مگوید اسرار عشق و مستی  
تسا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی  
عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید  
نساخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

خون خوری گر طلب روزی تنهاده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است  
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف  
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیبات  
خزینهداری میراث خوارگان کفر است  
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر  
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است  
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت  
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد  
بیا که رونق این کارخانه کم نشود  
فیض ازل به زور و زر از آمدی به دست  
حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ  
ای که در دلق مُلَع طلیبی ذوق حضور  
حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل  
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق  
ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی  
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر  
روی جانان طلیبی آینه را قابل ساز

حدیث عشق بیان کن به هر زبان که تو دانی

همچو جم جرعه می‌کش که ز سر دو جهان  
قطع این مرحله بی‌هرهی خضر مکن  
ظلمات است بترس از خطر گمراهی  
در طریق عشق بازی امن و آسایش بلاست  
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی  
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست  
طفیل هستی<sup>۱</sup> عشقند آدمی و پری  
ز هجر و وصل تو در حیرتم، چه چاره کنم  
چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت  
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی  
بال بگشا و صفیر از شجر طسویی زن  
بده جسام می و از جم مکن یاد  
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگراست  
گرچه راهی ست پر از بیم ز ما تا بر دوست  
چون ز جسام بی خودی رطلی کثی

حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی

ملا متگر<sup>۲</sup> چه در یابد میان عاشق و معشوق  
در این وادی به بانگ سیل بشنو  
چو شد باغ روحانیان مسکنم  
به مستی توان دُر اسرار سُفت  
سرای مدرسه و بحث علم و طاق رواق  
به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد  
زبان حال جمال زاده:

آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال  
آویزه دُر ز نظم حفاظ یادش

۱. شاید «مستی» باشد بجای «هستی».

۲. پس آیا می توان با اینحال حافظ را از ملامتیان دانست؟

## باب ششم

### پند و اندرز، دلالت و ارشاد

پند حافظ بشتو خواجه برو نیکی کن  
که من این پند به از درّ و گهر می‌بینم

حافظ

آسایش دو گیتی نفسیر این دو حرف است  
حضوری گرهمی خواهی ازو غایب مشو حافظ  
روزگاری است که سودای بُتان دین من است  
با دوستان مُروت با دشمنان مُدارا  
مَتَىٰ مِمَّا تَلَقَّيْنَا مِنَ النَّاسِ دَعْوًا إِلَىٰ الْفِتْنَةِ أُولَٰئِكَ لَا نُحِبُّهُمْ وَلَا يَحِبُّونَا  
غم این کار نشاط دل‌غمگین من است

ای خواجه درد نیست وگر نه طیب هست

دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی  
نواب روزه و حج قبول آنکس برد  
بس تجربه کردیم در این دیر مکافات  
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد  
که خاک میکده عشق را زیارت کرد  
با دُرْدکشان هر که در افتاد پرافتاد

نقی حکمت مکن از بهر دل خامی چند

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی‌ست

هُمای گو مفنک سابه شرف هرگز در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد  
قومی به جدّ و جهد نهادند وصل دوست قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند  
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

خود پستدی جان من برهان نادانی بود

ز مهربانی جانان طمع میر حافظ که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند  
خداوند رحیم و رؤوف از زبانت بشود! نزدیک بود قلم از دستم رها شود و  
بنویسم: «آری تو بمیری!»

کافر عشق ای صنم گناه ندارد

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد  
فیض روح‌القدس از باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد  
لب از ترشح می پاک کن برای خدا که خاطر من به هزاران گنه مَسوس شد

آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد  
بهوش باش که هنگام بساد استغناء هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند  
ز راه می‌کده یاران عنان بگردانید چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد  
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم ایسمن از روز ازل حاصل فرجام افتاد  
تا صد هزار خار نمی‌روید از زمین از گلینی گلی به گلستان نمی‌رسد

که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق بر او نمرده به فتوای من نماز کنید  
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور حیف باشد دل دانا که مشوش باشد  
جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار  
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

به مستوران مگو اسرار مستی      حدیث جان مپرس از نقش دیوار  
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد      هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز  
غلام آن کلماتم که آتش افروزد      نه آب سرد زند در سخن بر آتش نیز  
چو باد از خرمن دوان ریودن خوشه‌ای تا چند      ز همت نوله‌ای بردار و خود تخمی بکار آخر  
حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی      درباب قدر وقت و ز چون و چرا مپرس

به جان بود خطرم زین دل محال اندیش

ریا حلال شمارند و جام باده حرام      زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش  
ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی      مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش  
گرت هواست که چون جم به سز غیب رسی      بسا و همدم جام جهان نما می‌باش  
وقا مجوی ز کس و ر سخن نمی‌شنوی      به‌هرزه طالب سیرغ و کیمیا می‌باش  
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی      گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش

دلا دلالت خیرت کسبم به راه نجات      مکن به فسق مباحات و زهد هم مفروش  
سماط دهر دون پرور ندارد شهدآسایش      مذاق حرص و آزای دل بشوی از تلخ و از شورش  
طره شامد دنیا همه بند است و فریب      عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

از آن گناه که تقی رسد به غیر چه یاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری      به مذهب هه کفر طریقت است اسماک  
چون دور فلک یکسره بر منهج عدل است      خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل  
خدا از زیانت بشنود و ای کاش و هزار کاش که چنین باشد.

نیست در کس کرم و وقت طرب می‌گذرد      چاره آن است که سجاده به می بفروشم  
نقش مستوری و مستی نه به دست من و تست      آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم  
مکن درین چمن سرزنش به خودروی      چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم



نیست اُمید صلاحی ز فساد حافظ  
چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم  
گموهر معرفت اندوز که با خود ببری  
که نصیب دگران است نصاب زر و سیم  
ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم  
جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم  
رقم مسغله بر دفتر دانش نزنیم  
سرّ حق، بر ورق شمعه ملحق نکنیم  
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بداست  
کار بدمصلحت آنست که مطلق نکنیم  
باز این سخن از زبان و قلم کسی است که فرموده: رند عالم سوز را با مصلحت  
بینی چکارا!

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست  
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام  
تلقین درس اهل نظر یک اشارت است  
کردم اشارتی و مکرر نمی‌کنم  
پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان  
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن  
جان‌پرور است قصه اریساب معرفت  
رمزی سرو بپرس و حدیثی بیا بگو  
حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است  
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو  
آسمان گو مفروش این عظمت کاندز عشق  
خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو  
وجود ما معنائیست حافظ  
که تحقیقش فسون است و فسانه  
تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده  
در هر قدمی صومعه‌ای هست و کشتی  
جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت  
آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی  
تاکی غم دنیای دنی ای دل دانسا  
کیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی  
آلودگی خرقه خرابی جهان است  
کو راهروی اهل دلی خوب سرشتی  
در مذهب طریقت خاصی نشان کفر است  
آری طریق دولت چالاکی است و چستی

۱. مصراع اول ما را بیاد این کلام بلند پایه می‌اندازد که سید جمال واعظ (پدر راقم این سطور) روزهایی از ماه رمضان در اوائل مشروطیت در مسجد شاه طهران موضوع مواعظ خود قرار داده بود که: اذا كَدَّ الْعَالِمُ كَدَّ الْعَالَمِ.

فکر خود و رأی خود در عالم رندی نیست  
 بیاموزمت کیمیای سمادت  
 با مدعی مگوید اسرار عشق و مستی  
 تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی  
 ز گنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق  
 چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی  
 ای بیخبر بکوش که صاحب خیر شوی  
 گر در سرت هوای وصال است حافظا  
 بیا که رونق این کارخانه کم نشود  
 دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر  
 قطع این مرحله بی مهری خضر مکن  
 با گدایان در میکده ای سالک راه  
 آدمی در عالم خاک نمی آید به دست  
 چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت  
 حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مثوی  
 خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد  
 با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود  
 بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن  
 تند می روی جانا ترسمت فرو مانی  
 از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک  
 در طریق عشق بازی امن و آسایش بلاست  
 کفر است در این مذهب خود بینی و خودرایی  
 ز همصحبت بدجدایی، جدایی  
 تا بی خبر بمیرد در درد خودپرستی  
 یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی  
 قدم برون نه اگر میل جستجو داری  
 هم مینه پر از آتش، هم دیده پر آب اولی  
 تا راهرو نباشی کی راهبر شوی  
 باید که خاک درگه اهل بصر شوی  
 به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی  
 از در عیش درآ و به ره عیب مچوی  
 ظلمات است بترس از خطر گمراهی  
 با ادب باش گر از سر خدا آگاهی  
 عالمی دیگر بیاید ساخت و از نو آدمی  
 از این مپس من و ساقی و وضع بی خبری  
 کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری  
 آنگه رسی به خویش که بی خواب و خور شوی  
 هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی  
 حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی  
 عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی  
 امن و شراب بی غش، معشوق و جای خالی  
 ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

به خرمن دو جهان سرفرو نمی آرند    دماغ کبر گدایان و خوشه چینان بین  
پاک و صافی شراز چاه طبیعت بدرای    که صفایی ندهد آب تراب آلوده  
نه هر کس نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد  
جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است  
در دایره قست ما نقطه تسلیمیم

## باب هفتم

### حافظ از خود و شعر خود سخن می‌گوید

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ  
به قرآنی که اندر سینه داری

حافظ

گرچه آن را که عیان است چه حاجت بیان است در ذیل مقداری از آنچه را حافظ درباره خود و کارش فرموده و در دیوانش موجود است در اینجا نقل می‌نماییم و ضمناً تذکر می‌دهیم که عموماً شاعران بزرگ و بزرگان فضل و کمال ما در آثار مشور خود خود را حقیر و ناتوان و نادان معرفی کرده‌اند ولی در کار منظوم برعکس از تعریف و تمجید و بزرگ خواندن خود و کار خود دریغ نداشته‌اند و در این خصوص می‌توان یک رساله نوشت که جایش اینجا نیست ما در آنچه خواجه در حق خود فرموده به اندکی قناعت خواهیم ورزید:

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ  
گر مطرب حریفان این پاریسی بخواند  
محرّم راز دل ششایدای خود  
در آسمان نه عجب گر به گفته حافظ  
عراق و پارس گرفتی به شعر خوش حافظ  
حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد  
سرود مجلس است اکنون فلک به رقص آرد  
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد  
حافظ تو این سخن ز که آموختی که بار  
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید  
من هماندم که وضو ساختم از چشمه عشق  
نیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد  
بر سر تربیت ما چون گذری همت خواه  
منزل حافظ کنون بارگه کبریاست  
کلام بوسعید ابوالخیر را به خاطر می‌آورد و شاید از حافظ نباشد.

شفا ز گفته شکر نشان حافظ جوی  
کمی گیرد خطا بر نظم حافظ  
گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان  
بدین شعر تر شیرین ز شاهنشاه عجب دارم  
کلک زیان بریده حافظ در انجمن  
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب  
که حاجت به علاج گلاب و قند مباد  
که هیچش لطف در گوهر نیابد  
هر جا که نام حافظ در انجمن در آید  
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد  
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد  
تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

گل بر جریده گفته حافظ هسی نوشت  
حافظ حدیث عشق تو از بس که دلکش است  
چو زر عزیز وجود است شعر من آری  
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد  
دلنشین شد سختم تا تو قبولش کردی  
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل  
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود  
نشنید کس که از سر رغبت زبر نکرد  
قبول دولتیان کیمیای این مس شد  
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد  
آری آری سخن عشق نشانی دارد  
عترافشان به تماشای رسا حین آمد

سرم به دینی و عقیبی فرو نمی‌آید

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شاست  
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد  
ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه  
صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت  
بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی  
غزلیات عراقی است سرود حافظ  
حافظ سخن بگویی که بر صفحه جهان  
بسیا و حال اهل درد بشنو  
در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش  
به یمن رایت منصور شاهی

ای کاش رایت شاهی در این کار مداخله‌ای نداشت!

نام من رفته‌ست روزی بر لب جانان به سهو  
غلام آن کلماتم که آتش افروزد  
فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق  
اهل دل را بوی جان می‌آید از نام هنوز  
ته آب سرد زند در سخن بر آتش تیز  
نوا بباتنگ غزلهای حافظ شیراز

غمزل سرایی نساهید صرفه‌یی نبرد در آن مقام که حافظ برآورد آواز  
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

سحر به طرف چمن می‌شنیدم از بلبل نوای حافظ خوش لهجه غزلخوانش  
حافظ چه آتشی است که از سوز آه تو افتاده در ملاتک هفت آسمان خروش  
طرف کرم ز کس نسبت این دل پر امید من گر چه سخن همی برد قصه من بهر طرف  
شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفت است آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش  
حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت ز شعر حافظ و این طبع همچو آب خجل  
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

گوهری دارم و صاحب‌نظری می‌جویم

دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید که من او را ز معبتان خدا می‌بینم  
من و سفینه حافظ که جز در این دریا بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم  
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری سر برآرد ز گلم رقص‌کنان عظم رمیم  
تم آن شاعر ساحر که به افسون سخن از نی کلک همه شهد و شکر می‌بارم  
شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان که ز مرگان سیه بر زگی جان زد نیشم  
دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست تا به قول و غزلش ساز و نوایی بکنیم  
حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم  
پایه نظم یلند است و جهانگیر بگو تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم  
می‌آدا جز حساب مطرب و می اگر نقش کشتی کلک دبیرم  
اگر باور نمی‌داری رو از صورتگر چین پرس که مانی نسخه می‌خواهد ز نوک کلک مشکیم  
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم

اشاره به اینکه خواجه خوش صدا و آواز هم بوده است.

گر چو فرهادم به تلخی جان برآید حیف نیست  
 بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند ز من  
 چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ  
 تو قندر او به سخن گفتن دری بشکن  
 پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان  
 ز کنارها که کنی شعر حافظ از بر کن  
 حافظ از آب زندگی شعر تو داد شریتم  
 ترک طیب کن بیا نسخه شریتم بخوان  
 کلک حافظ شکرین میوه نباتی‌ست بچین  
 که در این باغ نبینی ثمری بهتر از این  
 آب حیوانش ز منقار بلاغت منی‌چکد  
 طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکر خای تو  
 نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است  
 از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو  
 چو سلک در خوشاب است شعر نغز تو حافظ  
 که گاه لطف سیق می‌برد ز نظم نظامی  
 روشن است که مقصود نظامی گنجوی مشهور است.

سخن اندر دهان دوست گوهر  
 ولیکن گفته حافظ از آن به  
 ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ  
 به قرآنی که اندر سینه داری  
 گهر ز شوق برآرند ماهیان به نثار  
 اگر سفینه حافظ رسد به دریایی  
 به بستان رو که از بلبل طریق عشق‌گیری یاد  
 به مجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی  
 چرا به یک نی قندش نمی‌خرند آن‌کس  
 که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی  
 به شعر حافظ شیراز می‌رقصد و می‌نازند  
 سیه چشان کشمیری و ترکان سمرقندی  
 حافظ حدیث بحر فریب خوشت رسید  
 تا حد چین و شام و به اقصای روم و ری  
 بال بگشا و صفر از شجر طوبی زن  
 حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی  
 یکی‌ست ترکی و تازی در این معامله حافظ  
 حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی  
 که حافظ چو مستانه سازد سرود  
 ز چرخش دهد رود زهره درود  
 هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد  
 بلبل به نوا سازی حافظ به غزل‌گویی



ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد      لطائف حکمی بسا نکات قرآنی  
 درویشم و گمدا و برابر نمی‌کنم      پشین کلاه خورش به صد تاج خسروی  
 حافظ در دیوان خود از دستار و عمامه سخن نرانده و به احتمال بسیار کلاهی بر  
 سر می‌داشته است.

در پایان کار حافظ دستور اساسی و درس بسیار مهم و اصلی را برای خوب  
 نوشتن و خوب شعر گفتن و لذت و معرفت بخشیدن در یک بیت داده است که از  
 چند کلمه تجاوز نمی‌کند و آموختن آن کار را بر ما بسی آسان می‌سازد:

با عقل و فهم دانش داد سخن توان داد

چون جمع شد معانی گوی سخن توان داد

آیا جا دارد که ما همه یک دل و یک زبان خطاب به این مرد بسیار بسیار کم هم‌تا با  
 زبان احترام هر چه تمامتر بگوییم

بال بگشا و صغیر از شجر طوبی زن

حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

## مقدمه‌ای بر باب هشتم

### مبارزه حافظ با ریا و سالوس و زرق و تدلیس

در دوره حافظ در شیراز<sup>۱</sup> (و لابد در بسیاری از جاهای دیگر ایران) کار فساد و فسق و فجور و زهد ظاهری و خدعه و فریب (مانند بسیاری از ادوار تاریخ و تا اندازه‌ای تاریخ جهان) توسعه یافته بود و خواجه حافظ طبعاً (و با مجالست با اشخاص پاک و سالمی مانند پیرش که او را «پیرمغان» خوانده است) از این عوالم دوری می‌جست و سخت در رنج و عذاب بوده است شاید بی‌مناسبت نباشد قسمت اندکی از آنچه را فاضل دانشمند ما آقای ابوالقاسم انجوی شیرازی در مقدمه بر کتاب «دیوان خواجه حافظ شیرازی» خود که الحق نتیجه زحمت و دقت و عشق و علاقه فراوان است آورده در اینجا با تلخیص بسیار نقل نماییم:

---

۱. ما می‌دانیم که حافظ در سنه ۷۹۲ هجری قمری وفات یافته است ولی سال تولدش را نمی‌دانیم و همینقدر است که می‌توان گفت که تمام عمرش در طول همین قرن هشتم هجری قمری گذشته است.

## فارس و شیراز در قرن هشتم (زمان خواجه حافظ) و نظر اجمالی به ایران قرن هشتم (صفحات ۵۰ به بعد از «مقدمهٔ مصحح»)

«در قرن هشتم حکومت ایران، هنوز با ایلخانان مغول است که از جانب خود حکام محلی بر نواحی مختلف می‌گمارند و شاهان هر ناحیه در قبال وجوهی که سالانه به ایلخان می‌پردازند مالک جان و مال و هستی مردمان آن ناحیه می‌باشند و با اینکه به زحمت می‌توان از مندرجات تواریخ ایران به طرز زندگی عامه و مردم پی‌برد ولی سرتاسر این کتابها مشحون است از شرح لشکرکشیهای پی‌درپی زورمندان و عیش و عشرت (و قساوت و خون‌ریزی) و ابستگان آنها...»

... هر یک از خاتون‌های ایلخان از خود دربار و اردو وانجو (مباشر املاک خاصهٔ سلطان) عایدی و بودجه دارند... چه بسیار دسیسه‌های خطرناک و توطئه‌های فتنه‌بار که به وسیلهٔ زنان به مرحلهٔ بروز رسیده و چه بسیار سرها که بر سر حسد و کینه یا ناکامی و غرض آنان به باد رفته است. فی‌المثل داستان عشق و دلباختگی ایلخان معروف ابوسعید بهادر به بغداد خاتون یکی از آن جمله است که شرح آن به اجمال ازین قرار است:

امیرالامرای بیدادگر ایلخان موسوم به امیرچوپان شوهر ساتی بیگ خواهر ابوسعید بود. وی در نفوذ و قساوت و حرص بی‌مانند بود و ضمناً از زن دیگر خود دختری زیبا و طناز به نام بغداد خاتون داشت که همسر شیخ حسن جلایری شده بود و ایلخان جوان خوش خط و خال بیست ساله ابوسعید هم عاشق بی‌قرار او شده بود.

به حکم قوانین (یاسا) چنگیزی اگر زنی مورد علاقه ایلخان قرار می‌گرفت شوهر آن زن ناگزیر بایستی آن زن را طلاق بدهد و تسلیم‌خان نماید. ابوسعید خود را مستحق وصال می‌دانست و از این رو پس از یک سلسله حوادث فجیع و توطئه و قتل آخرالامر امیر جلایری طوعاً و کرهاً بغداد خاتون را طلاق گفت و ایلخان که ضمناً به ورع و تقوی مشهور بود به وصال دلبر خود رسید. چیزی که هست مدتی نگذشت که آتش و لهیب هوی و هوس وی فرو نشست و دل به یاری دیگر به نام دلشاد خاتون بست. بقدا خاتون از سر غضب و حسادت ایلخان را زهر داده مسموم ساخت ولی بدیهی است که پس از مرگ ابوسعید دختر جوان را هم به جرم این جنایت به قتل رسانیدند...

معلوم است که هنگامی که ایلخان چنین باشد حکام و سرداران به طریق اولی تا آنجا

که قدرت تجاوز به جان و مال و عرض و ناموس مردم داشته باشند پیش می‌روند. از طرف دیگر خود زنان هم دست کمی از مردان ندارند و حتی خویشان و دوستان و نزدیکان آنها «و حتی سگیانان و خربندگان» آنها هم هرگونه تعدی و تحمیلی را برای خود جواز می‌شمارند و احدی جرأت دم زدن ندارد و باز باید تأسف خورد که جزئیات اینهمه وقایع و حوادث مهیب و وحشتناک در هیچ مأخذی چنانکه باید منعکس نیست... نمونه دیگری از آنهمه تبه کاریهای ناگفتنی آنکه عزت ملک خاتون همسر امیر شیخ حسن معشوقه امیر یعقوب بود و چون امیر در یکی از زد و خوردها مغلوب و زندانی شد خاتون نامبرده که بر جان خود و معشوقش بیم ناک بود به ندیمه‌های محرم خود تعلیم داد که چون شوهرش به خانه در آید در او آویزند و او را به قتل برسانند. ندیمه‌ها هم کوتاهی نکردند در گوشه‌ای پنهان شدند و همینکه امیر وارد شد در وی آویختند و بیضه‌های او را چندان فشار دادند که جان داد و شاعر معروف ما سلمان ساوجی در این باب چنین فرموده است:

ز هجرت نبوی رفته هفتصد و چل و چار در آخر رجب افتاد اتفاق حسن  
زنی، چگونه زنی، خیر خیرات حسان به زور بازوی خود خصیتین شیخ حسن،  
گرفت محکم و می‌داشت تا بسُرد و برفت زهی خجسته زنی خایه‌دار و مرد افکن

ولی به محض آنکه یاران امیر مقتول از کیفیت واقع خبردار شدند خاتون را پاره‌پاره کردند و گوشت او را خوردند. نباید فراموش کرد که در دوره‌ی خواجه حافظ ما مسائل مهم مملکتی و حل و عقد امور سیاسی و اداری کشور و مردم به کارگردانی این قبیل مردان و زنان صورت می‌گرفت. معلوم است که در چنین روزگاری کار تضاوت و ملائی هم به چه صورت اسفناکی در می‌آید. عین‌القضاة همدانی در این مورد نوشته است:

«در سوابق ایام خلفاء اسلام علماء دین را طلب کردند و ایشان می‌گریختندی ولی اکنون از بهر صد دینار حوام شب و روز با پادشاهان فاسق نشینند و ده بار به سلام وی روند و هر ده بار باشد که مست و جنب خفته باشند. اگر فقط یک بار یابند از شادی بیم بود که هلاک شوند و اگر تمکین یابند که بوسی بر دست فاسقی نهند آن را همه جا باز گویند و شرم ندارند و ذلک مبلغهم من‌العلم و چنانچه محتشمی در دنیا ایشان را نصف القیامی کند پندارند که بهشت به اقطاع به ایشان داده‌اند.»

«منتقد عصر خواجه حافظ عبید زاکانی احوال این قاضیان و «اهل دیانت» را چنین تعریف کرده است:

قاضی: آنکه همه او را نفرین کنند.

شاهد عادل: آنکه هرگز راست نگوید.

مال ایتم و اوقاف: آنچه بر خود از همه چیز مباح تر دانند.

چشم قاضی: ظرفی که به هیچ پُر نشود.

حلال: آنچه هرگز نخورند.

بهشت: آنچه نبینند.

شرب الیهود: معاشرت قاضی.

خطیب: خر.

امام: تماز فروش.

واعظ: آنکه بگوید و نکند.

دانشمند ما آقای سید انجوی درباره صوفیان هم شرح مفصل آورد و این بیت حافظ را هم زینت گفتار خود ساخته است:

«صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه می خورد»

«پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف»

تا اینجا نقل از مقدمه‌ای بود که ذکرش گذشت و طالبان می‌توانند به خود این مقدمه بسیار گرانقدر مراجعه فرمایند. اکنون می‌رسیم به جایی که خود خواجه حافظ از چنین گروه مردمی سخن می‌راند و افسوس که ما از بسیار به خاطر احتراز از اطاله تنها اندکی را خواهیم آورد و امیدواریم که برای خوانندگان مشت نمونه خروار باشد:

(اگر ابیات بی‌ترتیب و در هم و برهم است معذرت می‌طلبم. پیری است و هزار عیب شرعی و غیرشرعی.)

## باب هشتم

### مبارزه حافظ باریا و سالوس و زرق و تدلیس

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان

رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

حافظ

آیا حافظ صوفی بوده یا نه به این سؤال نمی توان به آسانی جواب داد بلکه باید دید خود خواجه در این باب چه نوع سخنانی دارد و همان سخنان را مأخذ و معیار کار قرار داد. خوانندگان در ذیل پاره‌ای از ابیات خواجه را در این باب ملاحظه خواهند فرمود و تمیز و تشخیص و حکم و قضاوت بسته به فراست و درایت و ذوق خودشان خواهد بود:

به می سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید      که سالک بی‌خیر نبود ز راه و رسم منزلها

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس      ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است

گر پیرمغان مُرشد ما شد چه تفاوت  
 فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد  
 صوفی از پرتو می راز نهانی دانست  
 ای چنگ فرو برده به خون دل حافظ  
 دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند  
 ما از برون در شده مغرور صد فریب  
 می‌خورد که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب  
 گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند  
 بشارت بر به‌کوی می‌فروشان  
 در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست  
 که می حرام ولی به ز مال اوقاف است  
 گوهر هر کس از این لعل توانی دانست  
 فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست  
 پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند  
 تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند  
 چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند  
 جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد  
 که حافظ تسویه از زهد و ریا کرد

ما نیستیم معتقد شیخ خود پستند

کجاست صوفی دجال چشم مُلحد شکل  
 تا ز میخانه و می تام و نشان خواهد بود  
 بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید  
 سرِ ما خاک ره پیرمغان خواهد بود

حلقه پیرمغانم ز ازل در گوش است

حافظ عزیز عجب ارادتی به این «پیرمغان» می‌داشته است. جایشان خالی!

مرید پیرمغانم ز من مرنج ای شیخ  
 گر مدد خواستم از پیرمغان عیب مکن  
 بیار باده و اول به دست حافظ ده  
 کیسایست عجب بندگی پیرمغان  
 پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان  
 صوفی از باده به اندازه خورد نوشش باد  
 چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد  
 شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود  
 به شرط آنکه ز مجلس سخن به‌در نرود  
 خاک او گشتم و چندین درجام دادند  
 رخصت خبیث نداد از نه حکایتها بود  
 ورنه اندیشه‌ی این کار فراموشش باد

غزه مشو که گر به عابد نماز کرد

بهوش باش که هنگام یاد استغناء هزار خرمن طاعت به نیم جوتخرند  
 ز خاتقاه به میخانه می رود حافظ مگر ز مستی زهد و ریا به هوش آمد  
 غلام هست دُردی کشان یک رنگم نه آن گروه که ازرق لباس و دل سپهند  
 معلوم می شود شیوخ و صوفیان و زهاد لباس به رنگ ازرق می پوشیده اند.

عجب می داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه ولی منعی نمی کردم که صوفی وار می آورد  
 صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد  
 آیا با وجود چنین سخنانی باز می توان حافظ را صوفی گفت؟

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد  
 حافظ مکن ملامت رندان که در ازل ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد  
 صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد  
 در اینجا خواجه خود را از صوفیان شمرده است و بس عجب است.

مرو به صومعه کآتجا سیاهکارانند

ساقی بیا که شاهد رعنائی صوفیان دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد  
 صوفی بشوی زنگ دل خود به آب می کز شست و شوی خرقه غقران نمی رسد  
 ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب که بوی باده مدام دماغ تر دارد  
 گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود  
 چنان زنده ره اسلام غمزه ساقی که اجتناب ز صهیبا مگر صهیب کند  
 صهیب از زاهدان معروف دوره ظهور اسلام بوده است.

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود  
 زاهد و عجب و ناز و من و مستی و نیاز تا خود او را زمین با که عنایت باشد  
 نقد صوفی نه همه صافی بیفش باشد ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد



واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند  
یارب این نو دولتان را بر خر خودشان نشان  
نقدها را بود آبا که عیاری گیرند  
گویا باور نمی‌دارند روز داوری  
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت  
زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار  
صوف برکش ز سر و باده صافی درکش  
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود  
بیا و کشتی ما در شط شراب انداز  
چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند  
کاینهمه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند  
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند  
کاینهمه قلب و دغل در کار داور می‌کنند  
خرقه ماست که در خانه ختار بماند  
مارا شرابخانه قصور است و یار حور  
سیم در باز و به زر میبری در برگیر  
تسییح شیخ و خرقد رند شراب خوار  
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب‌انداز

که به تلیس و حیل دیو سلیمان نشود

صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش  
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد  
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی  
دلقی جامه مرقع صوفیان است.  
یشکست عهد چون در میخانه دید باز  
هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز  
یعنی ز مقلسان سخن کیمیا مپرس

زاهد از ما به سلامت یگذر کاین می لعل  
من و همصحبتی اهل ربا دورم باد  
دل و دین می‌برد از دست بدانسان که مپرس  
از گرانان جهان رطل گران ما رابس

ریای زاهد سالوس جان من فرسود

ریا حلال شمارند و جام باده حرام  
زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش  
صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش  
حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله نوش  
وین زهد خشک را به می خوشگوار بخش

میاش غره به علم و عمل فقیه مدام

سر ز حیرت به در می‌کده‌ها برکردم چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

بنده پیر مغاتم که ز جهلم برهاند

بسنده پیر خراباتم که درویشان او گنج را از بی‌نیازی خاک بر سیر می‌کنند

خرقه‌پوشان همگی مست گذشتند و گذشت قصه ماست که در هر سر بازار بماند

پسیاله در کفتم بند تا سحرگه حشر به می ز دل بیرم هول روز رستاخیز

به هیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ دعای نیشب و ورد صبحگاهت بس

حریم درگه پیرمغان پناهت بس

بر ما سرانجام بطور تحقیق معلوم نشد که مقصود خواجه از این پیرمغان کیست.  
عیبی ندارد انشاءالله بزودی معلوم خواهد شد.

ریای زاهد سالوس جان من فرمود قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل رش

به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش به سوی گل نفسی هدم صبا می‌باش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه تسییح و طیلسان به می و میگسار بخش

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن حالیا دیر مغان است حواشیگام

گرچه با دلق ملتم می گلگون عیب است مکتم عیب کزو رنگ ریا می‌بینم

به فریادم رس ای پیر خرابیات به یک جرعه جوانم کن که پیرم

ساقی چو یارِ مهرخ و از اهل راز بود حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

ز کوی می‌کده دوشش به دوش می‌بردند امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان کردم سؤال صیخدم از پیر می‌فروش

گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی درکش زیان و پرده تگهدار و می بتوش

صوفی شهر بین که چون لقمه شبیه می‌خورد پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

چون صوفیان به حالت و رقصد در سماع ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم

خیز تا خرقه صوفی به خرابات بریم شطح و طامات به بازار خرافات بریم  
حافظ هم لابد می اندیشیده است که: «لی مع الله وقت لایسعی فیه نبی مرسل و  
لاملک مقرب» مولوی هم در همین زمینه فرموده است:

هر دل ار سماع بُدی وحی نهدان حرف و صوتی کی بدی اندر میان  
در مسیکده از من نخریدند به جامی آن علم که در مدرسه آموخته بودم  
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ خیز تا از در میخانه گشادی طلیم  
در خرابات مُفان گزر افتد بازم حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

در خرابات مُفان نور خدا می بینم

دوستان عیب نظر بازی حافظ مکتید که من او را ز مُعتیان شما می بینم  
جلوه بر من مفروش ای ملک العاج که تو خانه می بینی و من خانه خدا می بینم  
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما با خاک کوی دوست به فردوسی نگریم  
برو ای زاهد و بر دُرْدکشان خرده مگیر کار فرمای قدر می کند این من چکنم  
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم در کار بانگِ پر بط و آواز نی کنم  
چل سال پیش رفت که من لاف می زتم کسز چاکران پیرمغان کسترین متم  
بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح شرمسار از رُخ ساقی و می رنگینم  
از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم  
دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم سخن پیرمغان است و به جان بنیوشیم  
گرم نه پیرمغان در به روی بگشاید کهام در بزتم چاره از کجا جویم  
تو خانتاه و خرابات در میانه مبین خداگواست که هر جا که هست با اویم  
شرم از خرقه آلوده خمود می آید که به هر پاره دو صد شعبده پیراسته ام  
به ترک خدمت پیرمغان نخواهم گفت چرا که مصلحت خود در آن نی بینم

فستوی پیرمغان دارم و قولی ست قدیم      که حرام است می آن را که نه یار است و ندیم  
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست      پرده ای بر سر صد عیب نهان می پوشم  
من که خواهم که نوشم بجز از راق خم      چکنم گر سخن پیرمغان ننوشم  
پیرمغان ز توبه ما گر ملول شد      گوینده صاف کن که به عذر ایستاده ایم  
سوی رندان قلندر به ره آورد سفر      دلق بسطامی و سجاده طامات بریم  
در اینجا خواجه از رندان قلندر سخن رانده است پس معلوم می شود میان رندی و قلندری رابطه ای وجود می داشته است والله یعلم.

عاشق از قاضی نترسد می بیار      بلکه از برغوی سلطان نیز هم  
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن      در حضورش نیز می گویم نه غیبت می کنم  
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی      من نه آنم که دگرگوش به تزویر کنم  
صوفی بیا که خرقة سالوس برکشیم      وین نقش زرق را خط بطلان به سرکشیم  
آیا چنین سخنانی را نمی توان شاهد آورد که حافظ صوفی (از نوع صوفیان دوره خود) نبوده است؟

نذر و فترح صومعه در وجه می کنیم      دلق ریا به آب خرابیات برکشیم  
روی و ریای خلق به یک سو نهاده ایم

حافظ از ریا به شهادت این نوع ابیات سخت در آزار بوده است.

شرمان باد ز پشینه آلوده خویش      گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم  
حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم      در راه جمام و ساقی مهرو نهاده ایم  
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم      روح را صحبت ناجنس عذابی ست الیم  
نشان مرد خدا عاشقی است با خوددار      که در مشایخ شهر ایسن نشان می بینم

رنگ تـزویـر پـیش ما نـبـود شـیر سـرخـیم و افسـی مـیـم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد

برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقة حرام

جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

شیخم به طنز گفت حرام است می مخور گفتم که چشم، گوش به هر خر نمی‌کنم

این تقویم بس است که چون واعظان شهر نـاز و کـرشمه بر سر منیر نمی‌کنم

تـبیـح و خـرقه لذت مستی نبخشندت همت در این عمل طلب از می‌فروش کن

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود هم مستی شبانه و راز و نیاز من

در این خـرقه بمی آلودگی‌هاست خـوشا وقت قـبای می‌فروشان

در این صوفی‌وشان دردی ندیدم که صافی بـاد عیش دُردنوشان

باز شاهد صادقی که حافظ از صوفیان عهد خود نبوده است.

به زیر دلق ملتع کمندها دارند دراز دمستی این کوته آستینان بین

معلوم می‌شود مثایخ و صوفیه آستین کوتاه می‌داشته‌اند.

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم با ما به جام باده صافی خطاب کن

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود هـدهـه فردای زاهد را چرا باور کنم

پیرمغان حکایت مقبول می‌کند مسـذورم ار حدیث تو باور نمی‌کنم

باز یک یار دیگر «پیرمغان» که خدا پدرش را پیامرزد!

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد کز ساکنان درگه پیرمغان شدم

از این مزوجه<sup>۱</sup> و خرقة نیک در تنگم به یک کرشمه صوفی کشم قلندر کن

حافظ جناب پیرمغان مأمن و فاست درس حدیث مهر بر او خوان و زو شنو

۱. کلاه شش ترک که بیشتر درویشان بر سر دارند و معلوم می‌شود قلندرها بر سر نمی‌داشته‌اند.

ما را به مستی افسانه کردند      پیران جاهل شیخان گمراه  
از قول زاهد کردیم توبه      وز فلعل عابد استغفرالله  
صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرداز      ای کوته آستینان تا کی دراز دستی  
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت      این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

حافظ، به قرآنی که اندر سینه داری

در همه دیر مفان نیست چو من شیدایی      خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی  
می صوفی افکن کجا می فروشند      که در تایم از دست زهد زیبایی  
ز گنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق      قدم برون نه اگر میل جستجو داری  
ز زهم میفکن ای شیخ به دانه های تسیح      که چو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامس  
وگر فقیه نصحت کند که عشق مبارز      پیاله ای بسدهش گو دماغ را تر کن

که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

هر زاهدی که دیدی باقوت می فروشت      سجاده ترک داده، پیمانان در کشیده  
ما را به مستی افسانه کردند      پیران جاهل شیخان گمراه  
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم      یما جام باده یا قصه کوتاه

طامات تا به چند و خرافات تا به کی

روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل      صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی  
یا که خرقه من گرچه رهس می کده هاست      ز مال وقف نیینی به نام من درمی  
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم      به آنکه بر در میخانه برکشم علی  
سرانجام خواجه حافظ خطاب به جماعت زاهدان خدانشناس و عابدان ریاکار

کهنه مقدس و مسجد ندیده و سر تا پا شید و زرق می فرماید:

بیا که رونق این کارخانه کم نشود      به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست و امروز نیز ساقی مهروی و جام می  
 خدا ز آن خرقه پیزار است صد بار که صد بت بمشادش در آستینی  
 نه هر که سر پتراشد قلندری داند  
 توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

خُم شکن نمی‌داند اینقدر که صوفی را جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی  
 من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم مگر تو از کرم خویش یار من باشی  
 ظاهراً اشاره است به این که حافظ قرآن مجید را از بر می‌داشته و حافظ شهر بوده  
 است.

بیار باده رنگین که یک حکایت فاش بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی<sup>۱</sup>  
 به خاک پای صیوحی‌کشان که تا من مست ستاده بر در میخانه‌ام به دریانی  
 به هیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم که زیر خرقه نه زَنار داشت پنهانی  
 زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد گشت عاقلاً مکن کاری کآورد پشیمانی

۱. در بعضی نسخه‌های قدیم بجای «بکنم» «نکنم» به صیغه نفی آمده است.

## باب نهم شراب و میگساری<sup>۱</sup>

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان  
 کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش  
 گفتا نگفتنی است سخن گرچه محر می  
 درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

حافظ

در دیوان حافظ از شراب بسیار سخن رفته است، هموطنان صوفی منش و مذهبی  
 طریقت ما می گویند که مقصود از شراب در دیوان عبارت از جستجوی حقیقت و  
 وصول به معرفت اساسی و تقرب به مبدأ کلّ است ولی جمعی هم معتقدند که  
 مقداری از ابیات دلالت بر این دارد که مقصود حافظ از شراب (با اسامی گوناگون)  
 همانا همین شراب معمولی است که از انگور می سازند و معروف است.

---

۱. می، باده، صهبا، نبید، دُرد.



ما نمی‌خواهیم وارد این مباحثه شویم و همینقدر قناعت خواهیم ورزید که مقداری از ابیات حافظ که در آن از شراب سخن رفته است در اینجا بیاوریم و تشخیص را به خوانندگان ارجمند واگذاریم، ولی همینقدر می‌افزاییم که حافظ به حکم آیه مبارکه از کلام الله مجید که می‌فرماید: ولاتنس نصیک من الدنیا (القصص آیه ۷۷) طبعاً چنانکه از گفتارش معلوم است از نعمات دنیوی که ما زیباییهای دنیا و خلقت و نعمات الهی می‌نامیم رو برگردان نبوده است و حتی صریحاً رغبت شدید خود را بدانها به صد زبان حکایت فرموده است و همچنانکه در قرآن مجید هم می‌خوانیم برای شراب (خمر) به منافعی هم (در مقابل آنهمه مضرات شیطانی) اعتقاد می‌داشته است که خوانندگان در ضمن مقدار اندکی از ابیات او که ما در این دفتر می‌آوریم ملاحظه و بلکه تصدیق خواهند فرمود:

الا یا ایها الساقی ادرکاساً و ناولها

به می سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید که سالک بی‌خیر توید ز راه و رسم منزلها

بده ساقی می یاقی که در جنت نخواهی یافت کنار آب رکناباد و گلگشت مصلأ را

این بیت مرا به خاطر یکی از خوشترین خاطرات زندگانی‌ام آورد. نیم قرن پیش از این که راقم در ژنو در دفتر بین‌المللی کار انجام وظیفه می‌کرد از طرف دولت‌های خاور نزدیک و میانه از دفتر تقاضا بعمل آمد که یک کنفرانس کار هم بالخصوص برای کشورهای شرقی منعقد سازد و دفتر و هیأت مدیره دفتر پذیرفتند و کنفرانس در شهر استانبول به صورت بسیار پسندیده‌ای انعقاد یافت و نگارنده هم در آنجا شرکت داشت (نماینده دولت ایران بدون حقوق بود).

روز میهمانی بسیار مجللی که از طرف دولت ترکیه در میهمانخانه معروف پراپالاس برپا شد جای من در کنار دو نماینده هندوستان بود که با آن لباس و ریش

و دستار شاهانه حضور بهم رسانیده و روبروی هم در کنار میز غذاخوری نشسته بودند و من هم (بدون آنکه همدیگر را بشناسیم) در پهلوی آنها قرار داشتم و هنگامی که موقع توزیع شراب و شامپانی به میان آمد ناگاه دیدم یکی از آن دو نماینده جام لبریز خود را بلند کرد و خطاب به دوست هندی خود (نمی دانستند من ایرانی هستم) با همان لهجه بسیار دلپذیر خود این بیت را به صدایی قدری بلندتر از صدای سایر حضار بر زبان آورد:

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت      کنار آب دُکتاباد و گلاگشت مصلاً را  
بقدری لذت بردم که هنوز هم پس از آنهمه ماه و سال هر وقت آن لحظات را  
بخاطر می آوردم سر تا پای غرقه در غرور و لذت می کردم.

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو	که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معا را
آن تلخوش که صوفی ام‌الخیائش خواند	أشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
حافظ به خود نپوشید این خرقه می آلود	ای شیخ پاکدامن معذوردار ما را
ما مُردان روی سوی کعبه چون آریم چون	روی سوی خانه خنار دارد پیر ما
حافظا می خور ورندی کن و خوش باش ولی	دام تزویر مکن چون دگران قرآن را
ماقیا برخیز و در ده جام را	خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز بر	ببرکشیم این دلق ازرق فام را
ساقی به نور باده برافروز جام ما	مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم	ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما
دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس	کجاست دیرمغان و شراب ناب کجا
صوفی بیا که آینه صافی ست جام را	تا بنگری صفای می لعل فام را
می وزد از چمن نسیم بهشت	هان بنوشید دم به دم می ناب

در میخانه بس ته‌اند دگر / اف‌تت‌ح با مُف‌ت‌ح الابواب  
 من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داربدم که اینم مذهب است  
 اگر چه باده فرحبخش و باد گلیبز است / به بانگ چنگ مغور می که محتسب تیز است  
 در آستین مُرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است  
 ز رنگ بساده بشوید خرقه‌ها در اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیز است  
 حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست / فی‌الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت  
 دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول / یار ترسا بچه کو خانه ختار کجاست  
 خمار به معنی شرابفروش و میکده است.  
 چون نقش غم ز دور بینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مُداوا مقرر است  
 ما را به منع عقل مترسان و می بیار / کان شهنه در ولایت ما هیچ کاره نیست  
 بر آستانه میخانه هر که بافت رهی / ز فیض جام می اسرار خاتمه دانست<sup>۱</sup>  
 گر مُرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانه ختار داشت  
 بیار باده که رنگین کتیم جامه زرق / که مست جام غروریم و نام هشجاریست

خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست / باده پیش آر که اباب جهان اینهمه نیست  
 بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا به دهان اینهمه نیست  
 آن روز شوق ساغر می خرمم بسوخت / کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت  
 این بیت از ابیاتی است که کاملاً معنی حکمتی و جنبه صوفیگری دارد و نظایرش

۱. ضمناً باید دانست که مولای روم هم در دیوان شمس فرموده است: آب از آن روی خلال است که مصنوع خداست - می چه کرده است؟ نه مصنوع خدای دگر است.

در دیوان حافظ فراوان است.

بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند  
کتون به آب می لعل، خرقه می‌شوم  
من از ورع می و مطرب ندیدی هرگز  
پس در بدو امر مرد شراب نبوده است.  
معنی آب زندگی و روضه ارم  
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند  
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست  
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است  
به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش  
بیت معنی حکمتی دارد، ولی اصل کلمه «باده» بر ما معلوم نیست.

خوش وقتِ رندِ مست که دنیا و آخرت  
روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست  
یعنی ماه رمضان گذشت و موقع می نوشیدن فرا رسید.

یاده نوشی که در او روی و ریایی نبود  
فرض ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم  
چه شود گرمی و تو چند قدح باده خوریم  
اینجا سخن مزه شراب انگور دارد.

برو ای زاهد و بر دُر دکشان خرده مگیر  
آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم  
که ندادند جز این تحفه به ما روز است  
اگر از خمر بهشت است و گر از باده مست  
که دم همت ما کرد ز بند آزادت  
برسان بستگی دختر رزگو به در آی

آیا دختر رز را می توان به معنی حقیقت و طریقت و معرفت دانست؟

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت  
باز گویا باده همان شراب معمولی باشد.

در تاب تویه چند توان سوخت همچو عود می ده که عمر در سر سودای خام رفت  
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد قلب میاه بود از آن در حرام رفت  
در این بیت سخن از حرام بودن شراب در میان است.

خرقة زهد مرا آب خرابات ببرد خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت  
غم گهن به می سالخورده دفع کنید که تخم خوشدلی اینست و پیر دهقان گفت  
شکفته شد گل حرام و گشت بلبل مست صلاهی سرخوشی ای صوفیان باده پرست  
در اینجا طرف خطاب صوفیان شراب خواره اند.

بیار باده که در بارگاه استغناء چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست  
صوفی از پرتو می راز نهانی دانست گوهر هر کس از این لعل توانی دانست  
اکنون می توان پذیرفت که مقصود از شراب و می و باده، حکمت و معرفت است.

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست همه جا خانه عشقت چه مسجد چه کنشت  
حافظا روز اجل گر به کف آری جامی یکسر از کوی خرابات برزندت به بهشت  
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد که می حرام ولی به ز مال اوقاف است  
به می عمارت دل کن که این جهان خراب بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت  
مکن به نامه سیاهی ملامت من مست که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت  
در مذهب ما باده حلال است ولیکن بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است  
حافظ می گوید در مذهبش باده حلال است.

می خواره و سرگشته و رندیم و نظر باز وان کس که چوما نیست در این شهر کدام است

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست  
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب  
اگر به باده مشکین دلم کشد شاید  
طیب عشق منم باده خور که این معجون  
به آب روشن می عارفی طهارت کرد  
اگر امام جماعت طلب کند امروز  
گدایسی در میخانه طرفه اکسیریست  
برو معالجه خود کن ای نصیحت گو  
نامه تعزیت دختر رز بر خوانید  
تو نیز باده به چنگ آر و راه صحراگیر  
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی  
مکن به چشم حقارت نگاه در من مست  
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل  
می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب

پنهان خورید باده که تکفیر می کنند

دی عزیز می گفت حافظ می خورد پنهان شراب  
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم  
صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند  
به کوی می فروزانیش به جامی بر نمی گیرند  
نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود  
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت  
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود  
آه اگر خرقه پشمین به گرو نستانند  
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد  
زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد  
آنچه بسا خرقه زاهد می انگوری کرد  
تدبیر ما به دست شراب دو ساله بود

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید  
حافظ اقرار به وظیفه خواری می‌کند.

رطل گرانم ده‌ای مُرید خرابات  
روز در کسب هنر کوش که می‌خوردن روز  
عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمان  
صوفی ارباده به اندازه خورد نوشش باد  
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت  
ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب  
ز باده هیجت اگر نیست این نه بس که ترا  
به بساخ تمازه کن آیین دین زردشتی  
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است  
هزار آفرین بر می‌سرخ باد  
بنازیم دستی که انگور چید  
من و انکار شراب این چه حکایت باشد  
از خرد بیگانه شو چون جانش اندر بر بکش  
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید  
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور  
از آن آفیون که ساقی در می‌افکند  
نمی‌دانستیم که تریاک در شراب می‌انداخته‌اند.

بر آن سرم که ننشوم می و گته نکتم  
می دو ساله و محبوب چارده ساله  
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر  
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

پیاله در کفتم بند تا سحرگه حشر به می ز دل بیرم هول روز رستاخیز  
 بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست زحمتی می کشم از مردم نادان که مپرس  
 ز آن باده که در میکده عشق فروشند ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش  
 ربای زاهد سالوس جان من فرسود قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش  
 نگویست که همه ساله می پرستی کن سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش  
 چو پیر سالک عشقت به می حواله کند بنوش و منتظر رحمت خدا می باش  
 سحر ز هاتف غیب رسید مژده به گوش که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش  
 طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه تسبیح و طبلان به می و میگسار بخش

شراب خانگیم بس می مغانه یار

اگر شراب خوری جرعه ای فشان بر خاک از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک  
 در حقّ من به دُر دکشس ظنّ بد مبر کآلوده گشت خرقه ولی پساک دامنم  
 عاشق از قاضی نترسد می بیار بلکه از یسرغوی سلطان نیز هم  
 یرغو به معنی عدلیه و استنطاق و مرافعه است.

گرم نه پیرمغان در به روی بگشاید کدام در بزمن چاره از کجا جویم  
 با آنکه از خود غائبم وز می چو حافظ تائبم در مجلس روحانیان گه گاه جامی می زنم  
 فتوی پیرمغان دارم و قولی ست قدیم که حرام است می آنرا که نه یار است و ندیم  
 من اگر باده خورم ورنه چکارم با کس حافظ راز خود و عارف وقت خویشم  
 شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد پرد لبم بر لب نه ای ساقی و بتان جان شیرینم  
 مفروش به باغ ارم و نخوت شداد یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی  
 زین دایره مینا خونین جگرم می ده تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی  
 به فریاد خسار مفسلان رس خندا را گرمی دوشینه داری



مستی عشق نیست در سر تو      رو که تو مست آب انگوری  
 در اینجا با صراحت بیشتری از مستی عشق و مستی شراب سخن رفته است.  
 دو یار زیرک و از باده کهن دومی      فراغتی و کتابی و گوشه چمنی  
 من این مقام به دنیا و آخرت ندم      اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی  
 زان می عشق کزو پخته شود هر خامی      گرچه ماه رمضان است بیاور جامی  
 خدا میدانند منظور چگونه شرابی است؟  
 دلم گرفت ز سالوس و طبل زیرگلیم      به آنکه بر در میخانه برکشم علمی  
 چگونه علم بر در میخانه می کشیده اند بر ما مجهول است.

فردا شراب کوثر حور از برای ماست      و امروز نیز ساقی مهروی و جام می  
 سحرگه رهروی در سرزمینی      هسی گفت این معما با قرینی  
 که ای صوفی شراب آنکه شود صاف      که در شیشه بماند اریسمینی  
 دانشمند ارجمند ما ابوالقاسم انجوی در حاشیه این بیت (در صفحه ۲۵۶ از دیوان)  
 یکی از آیات قرآنی که در آن دو کلمه «اربعین لیلة...» آورده است، نمی دانم نسبتی  
 در میان است یا نه؟

همچو جم جرعه می کش که ز سر دو جهان      پرتو جام جهان بین هدت آگاهی  
 می صوفی افکن کجا می فروشند      که در تمام از دست زهد رمائی  
 به جرعه تو سرم مست گشت، نوشت باد      خود از کدام خم است اینکه در سبو داری  
 ساقی به بی نیازی رندان که می بده      تا بشنوی ز صوت مقنی هوالفتی  
 زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت      عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی  
 نوش کن جام شراب یک سنی      تا بدان بیخ غم از دل برکنی  
 دل گشاده دار چون جام شراب      سرگرفته چند چون خم دنی

باید دید در زمان حافظ من شیراز چند سیر و مثقال و دسی گرم بوده است؟  
 دل به می دربت تا مردانه وار گردن مالوس و تقوی بشکنی  
 خم شکن نمی‌داند اینقدر که صوفی را جنس خانگی باشد، همچو لعل رسانی  
 چه بسا حافظ صوفیان را دوستدار و اصحاب شراب و مستی معرفی کرده است.  
 می‌توان احتمال داد که منظورش شراب حقیقت و حکمت و معرفت باشد.  
 می‌ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم نوید کی توان بود از لطف لایزالی  
 از چارچیز مگذر، گر عاقلی و زیرک امن و شراب بی‌غش، معشوق و جای خالی  
 از اینجا به بعد از ملحقات و ضمائیم دیوان نسخه استاد انجوی یعنی از متون ذیل:  
 ساقی‌نامه، مغنی‌نامه، قصائد و مدائح، قطعات، رباعیات نقل خواهد شد:  
 از ساقی‌نامه (صفحه ۲۷۵ تا ۲۷۷ دیوان نسخه انجوی) که مدام از می و ساقی  
 سخن در میان است:

در خطاب به ساقی:

به من ده که بدنام خواهم شدن خراب می و جام خواهم شدن  
 به مستی دم از پارسایی زخم در خسروی در گدایی زخم

قطعه مشتمل بر ۴۵ بیت است و با این بیت پایان می‌یابد:

به مستی توان دژ اسرار سفت که در بیخودی راز نتوان نهفت

از قطعات:

ساقیا باده که اکسیر حیات است بیار تا تن خاکی من عین بقا گردانی

از رباعیات:

با شاهد شوخ و شنگ و با بریط و نی گنجی و فراغتی و یک شیشه می

از قصائد و مدائح: در مدح قوام‌الدین محمد صاحب عیار وزیر شاه شجاع (صفحه

(۲۸۷):

مکن که می نخوری در جمال گل یک ماه<sup>۱</sup> که باز ماه دگر می خوری پشیمانی  
 به شکر تهمت تکفیر کز میان برخاست<sup>۲</sup> بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی  
 حافظ در طی قصیده در مدح قوام الدین محمد صاحب عیار این بیت را دارد:  
 یار باده رنگین که یک حکایت فاش بگویم و بکنم رخنه در مللانی  
 و آن حکایت از این قرار است:  
 به خاک پای صبحی کشان که تا من مست ستاده بر در میخانه ام به دریانی  
 به هیچ زاهد ظاهر پرست نگذتم که زیر خرقه نه زنتار داشت پنهانی  
 پس این گفتار را درباره حافظ و شراب خوب است یکبار دیگر با این بیت بسیار با  
 معنی به پایان برسانیم (یعنی با بیتی که در طی این فصل یک بار آمده است):  
 ساقی به بی نیازی رندان که می بده  
 تا بشنوی ز صوت معنی: هوالفنی  
 و نیز امر فرموده است:  
 بر سر تربت من بی می و مطرب منشین  
 تا بیوت ز لحد رقص کنان برخیزم

۱. شاید ماه رمضان یا ماه حرام دیگری بوده است.

۲. به احتمال بسیار (بل بطور یقین) صاحب عیار تکفیر را انکار کرده بوده است. حافظ فرموده:  
 «که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش».

## باب دهم

### حافظ در شیراز و در غربت و در ناکامی و عُسرت

از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی  
 از ازل تا به ابد فرصت درویشان است

#### حافظ

هر چند که گویی دست خلقت خواجه حافظ ما را برای خوشی و عیش و نوش و بوس و کنار و می خواری و غزلخوانی، رندی و قلندری آفریده است، اما عجا که در طی دیوانش چه بسا ناله اش از درد و بدبختی و شکوه و ملال خاطر و مخصوصاً تهیدستی و افلاس و بدبختیهای دیگر به گوش می رسد و ما می دانیم که در دوره شاه ابواسحق که مقارن با جوانی خواجه سلطنت کرد حافظ رویهمرفته سرخوش بوده است ولی پس از این شاه جوان و خوشگذران (ولی بی اعتبار به امور سلطنت و احوال مردم) و به سلطنت رسیدن امیر مبارزالدین که سختگیر و متعصب و با شقاوت بود احوال به کلی تغییر یافت و حافظ با روزگار سیاهی

روبرو شد که چه بسا جاننش را به لبانش می‌رسانید.

شرح این احوال و اوضاع را مرحوم دکتر قاسم غنی در کتاب عالیقدر خود «بحث در آثار و افکار و احوال حافظ» آورده است و احتیاجی به نقل در اینجا ندارد. همینقدر می‌گوییم که دکتر غنی در صفحه ۱۳۷ کتاب خود چنین نوشته است:

«در متجاوز از یکصد و بیست و پنج مورد از دیوان خواجه اعم از غزل و قصیده و مثنوی و مقطعات نام «شاه» و «پادشاه» و «خسرو» و «شاهنش» و «سلطان» برده شده است و به استثنای مواردی که صریحاً نام ممدوح ذکر شده و یا به قراین بسیار مؤکد معلوم است که اشاره به کدام پادشاه است در سایر موارد... ممکن است اشاره راجع به یکی از سلاطین ذیل باشد: جلال‌الدین مسعود شاه اینجو - شاه غیاث‌الدین کیخسرو اینجو - شاه شیخ ابواسحق - امیر مبارزالدین محمد مظفر (از آل مظفر) - شاه شجاع - شاه زین‌العابدین - شاه منصور - شاه یحیی - سلطان عمادالدین احمد - شاه محمود و ملوک آل جلایر مانند سلطان اویس یا سلطان احمد ملوک جزیره برموتز...»

و باز دکتر غنی از قول ابن بطوطه (سیاح مراکشی معروف) می‌نویسد (صفحه

۱۳۸):

«... در موقع ورود من به شیراز (در سال ۷۴۸ یعنی ۴۴ سال قبل از وفات حافظ) پادشاه شیراز ابواسحق بن محمود شاه اینجو بود... این پادشاه از خوبان سلاطین است، خوش صورت و نیک سیرت و

هیأت است و مردی کریم و خوش اخلاق و متواضع و صاحب قوت و ثروت است و تقریباً پنجاه هزار قشون مرکب از ترک و فارس دارد. نزدیکان او اهل اصفهانند و به اهل شیراز اطمینان ندارد... مالیات فارس نسبت به سایر بلاد خیلی مهم است... و در هر روز ده هزار دینار ضمانت شده است...»

با اینهمه باز دکتر غنی (صفحه ۱۴۱) می نویسد:

«بطور کلی در آل اینجو (که شیخ ابواسحق هم از آن جمله است) یک نفر نمی بینیم که لایق جهاننداری باشد و همه آنها از شرایط ملک داری که حُسن تدبیر و شجاعت و قوت عزم است عاری بوده اند و تقریباً در هر جنگی مغلوب شده فرار می کرده اند... شاه ابواسحق که قابلترین مرد این خانواده و یکی از محبوبترین امرای آن عهد است بغیر از یک جنگ دیگر همه جنگهایی که کرد بیهوده و بلهوسانه بود گرچه به قول خواجه حافظ در قصیده ای که او را می ستاید می فرماید:

ز عمر یر خورد آن کس که در همه کاری نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد

... بقدری نسبت به شیرازیها کم اطمینان بود که جماعتی از مردم اصفهان را به سمت قراولی خاص خود معین کرده بود و آنقدر از مردم شیراز می ترسید که هیچوقت اجازه حمل سلاح به آنها نمی داد.

باز از همین پادشاه حکایت کرده اند که وقتی دشمن توانایی لشکر به شیراز کشیده بود او باز به عشرت و لهو و لعب مشغول بود و چندانکه امر او وزراء گفتند که اینک خصم رسیده و جای تغافل نیست غضبناک گردیده گفت هر کس از این

نوع سخن در مجلس من بگوید او را سیاست می‌کنم و لهذا هیچ آفریده‌ای دیگر خبر دشمن به او نمی‌رسانید تا دشمن (محمد مظفر) بر در شهر شیراز نزول کرد و حتی این خبر را هم به او نگفتند تا روزی امین‌الدین جهرمی که ندیم و مقرب شاه بود شاه را گفت بیا تا بر بام برویم برای تماشای بهار و تفرج شکوفه‌زارها و شاه را بدین بهانه بر بام کوشک برآورد از آنجا شاه دید که دریای لشکر در بیرون شهر موج است. پرسید چه می‌شود وزیر گفت لشکر محمد مظفر است. شاه تبسمی کرده گفت عجب ابله مردی است که در چنین نوبهاری خود را و ما را از عیش و خوشدلی دور می‌گرداند و این بیت از شاهنامه را خوانده از بام فرود آمد:

بیا تا یک امشب تماشا کنیم چو فردا شود فکر فردا کنیم

و طولی نکشید که ملک از او به دشمنان او منتقل گردید (و بدست سلاطین آل مظفر هلاک شد در سال ۷۵۷-۳۵ سال قبل از وفات خواجه شیراز). باز یکبار دیگر صدق این کلام مستطاب مبرهن گردید که و لِكُلِّ أُمَّةٍ أَجَلٌ فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ.

همینکه سلطنت در شیراز به دست امیر مبارزالدین از آل مظفر رسید که مرد سخت و بدخو و بدنهاد و پرقساوت بود روزگار سیاه خواجه حافظ شروع شد و کار به جاهای نازک کشیده شد بطوریکه خواجه او را در غزلیات خود «محتسب» خواند. و امثال امیر مبارزالدین با پسرانش که او را کور کردند و دربند انداختند و سرانجام به قتل رسانیدند مشهور است و احتیاج به ذکر در اینجا ندارد و خلاصه مطلب آنکه خواجه حافظ در عصر و دوره چنین کسانی در شیراز می‌زیسته است و معلوم است که با چه روزگاری سروکار می‌داشته است و ما می‌دانیم که حتی

گاهی معاش مرتبى نمى داشته است و من لامعاش له لامعاده<sup>۱</sup> یا کادالفقران یکون کفراً احکامى است مبنی بر صدق و واقعیت‌گرایی.  
خواجه حافظ در حقّ همین امیر مُبارزالدین گفته است:

سروران را بی‌سبب می‌کرد حبس      گُرد نان را بی‌خطر سر می‌برد  
عاقبت شیراز و تیسریز و عراق      چون مُسخر کرد، وقتش در رسید  
آن‌که روشن بُدجهان‌بینش بدو      میل در چشم جهان‌بینش کشید

شاید خواننده‌ای مایل باشد بداند در دورهٔ حافظ دین و مذهب مردم فارس و شیراز چه بوده است. دکتر غنی جواب این سؤال را در کتاب خود (صفحهٔ ۱۷۶) بدین نحو داده است:

«در خصوص مذهب رسمی اهالی فارس در عصر خواجه حافظ دلیل قطعی در دست داریم که مذهب سنّت و جماعت بوده است و آن عبارت است از مسکوکات سلاطین حاکمه آن عصر در فارس یعنی آل مظفر که امروز باقی است و در روی آنها صریحاً اسامی خلفاء اربعه منقوش است و اینک یکی دو نمونه از این مسکوکات در موزه بریتانیا در لندن محفوظ است.»

دربارهٔ همین امیر مُبارزالدین معاصر خواجه حافظ که مُدتها اعتنایی به شاعر ما نداشت نوشته‌اند:

«فوق العاده بدمنش و تندخو و بدزبان و فحاش و به قول حافظ او دشنامهایی می‌گفته که استربانان نیز از گفتن آن خجالت کِشند...» (غنی صفحهٔ ۱۸۶)  
و نیز می‌خوانیم که صاحب روضة الصفا از قول شاه شجاع [پسر امیر مُبارزالدین] نقل می‌کند که از پدرم پرسیدم که شما آیا هزار نفر را به دست خود کشته‌اید جواب

۱. ما ایرانیها می‌گوییم: «شکم گرسنه ایمان ندارد.»



داد به هشتصد نفر رسیده است. (ص ۱۸۷)

و باز درباره همین امیر نوشته‌اند: «امیر مبارزالدین مشغول تلاوت قرآن بود که مقصری را در همان بین نزد او می‌آورند قرآن را گذاشته و به دست خود مقصر را کُشته و دوباره به تلاوت قرآن مشغول می‌شود.»

صاحب «جامع التواریخ حسنی» می‌نویسد:

«... و بسیار بودی که در اثناء قرائت قرآن و نظر در مصحف مجید جمعی را از او غایبان حاضر کردند. وی به دست خود ایشان را بکشتی و دست شستی و باز به تلاوت مصحف مشغول شدی...» (ص ۱۸۷)

شاعری در حق شاه شجاع پسر امیر مبارزالدین گفته است که اشاره است به عشق‌بازی شاه شجاع با مادر خودش<sup>۱</sup>:

آنچه آن ظالم متنگر کرد      بالله از هیچ گیر و کافر کرد

سیخ در چشمهای بسایا کرد      میل در سمره‌دان مادر کرد

که به شهادت تاریخ مقرون به حقیقت است.

در هر حال حافظ در چنین محیطی می‌زیسته است ولی شیراز و شیرازیها را دوست می‌داشته است و آنهمه ابیات دل‌انگیز در حق آنها دارد مگر نفرموده است:

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش      خداوند نا نگهدار از زوالش

به شیراز آی و فیض روح قدسی      بجوی از مردم صاحب کمالش

مگر از او نیست که:

بده ساقی می‌باقی که در جنت نخواهی یافت      کنار آب زکناباد و گلگشت مصلّا را

و باز از اوست:

۱. شاید در عالم مستی و بی‌خبری.

زرکناباد ما صد لوحش الله که عُمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلّا عمیرآمیز می‌آید شمالش

و باز فرموده:

دلا رفیق سفریخت نیکخواهت بس نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

و چنانکه می‌توان پنداشت که پایش به خاک اصفهان (که راقم این سطور در

آنجا به دنیا آمده است در سال ۱۳۰۹ هجری قمری) هم رسیده بوده است که با

اشاره به رودخانه زاینده رود فرموده است:

اگرچه زنده رود آب حیات است ولی شیراز ما از اصفهان به

و باز گفته:

شیراز معدن لب لعل است و کان حُسن من جوهری مفلس از آنرو مشوّم

از بسکه چشم مست در این شهر دیده‌ام حقاً که می‌نی‌خورم اکنون و سرخوّم

شهری‌ست پُر کرشمه و خوبان ز شش جهت چیزیم نیست ورنه خریدار هر شُّم

ولی اکنون همین حافظ را می‌بینیم که صریحاً درباره شیراز و مردمش زیان مذمت

صریح گشوده و می‌فرماید:

حیف است بلبلی چو من اکنون در این قفس با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

و عجباً که با بی‌قراری تمام اقرار می‌کند که:

آب و هوای فارس عجب سفته‌پرور است کوهرمی که خیمه از این خاک برکنم

و از اوضاع و احوال و بی‌سر و سامانی دیار و مردم به جان آمده و بالصراحه

می‌گوید:

فته می‌بارد از این سقف مترنس برخیز تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

معرفت نیست در این قوم خدا را مددی تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

اکنون حافظ آرزو دارد که از شیراز بدور افتد و صدایش به گوش می‌رسد که:

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش      باید برون کشید از این ورطه رخت خویش

از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم      آتش زدم چو گل به تن لغت لغت خویش

و از بی‌ذوقی شیرازیان مینالد و می‌گوید:

سغندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز      بیا حافظ که تا خود را به ملک دیگر اندازیم

آیا نمی‌توان احتمال داد که در همان اوقات عازم یزد شده است ولی خدا می‌داند

که آیا به صرافت طبع بدانجا رفته است و یا دعوتی از جانب یزد و حکومت آن

دیار به او رسیده بوده است و از تمام این احتمالات گذشته آیا نمی‌توان فرض کرد

که حکومت شیراز محترماً او را از شیراز به یزد تبعید کرده است.

در هر حال در یزد هم خواجه حافظ خوشدل نبود و کم‌کم به اصطلاح دل زده

شده و باز به یاد شیراز افتاده و می‌گوید:

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم      چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم

و هوای شیراز به سرش زده و صدایش بلند است که:

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس      نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

و چنانکه مُصطلح است دلش سخت هوای شیراز را کرده است و می‌گوید:

هوای منزل یار آب زندگانی ماست      صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

در هر حال دست وقایع روزگار از نو خواجه را به شیراز رسانید و ما نمی‌دانیم که

به چه وسیله و با کمک چه کسی توانست خود را به شیراز برساند و نیز نمی‌دانیم

که در شیراز با چه سرنوشتی سروکار پیدا کرد همینقدر است که در طی دیوانش آه

و ناله‌اش از ملال خاطر و شکوه و عدم اعتماد به یاران و بی‌اعتنایی مخلوق و

روزگار و حتی از افلاس بلند است و ما در اینجا به رسم نمونه اندکی از آنرا

می آوریم و اگر کسی طالب بیشتری باشد به آسانی با مراجعه به دیوان به دست خواهد آورد. ابیات ذیل همه از حافظ است و در همین زمینه می باشد:

بی تو در گلبه گدایی خویش      رنجهایی کشیده‌ام که مه‌پرس  
حافظ چه آتشی است که از سوز آه تو      افتاده در ملائک هفت آسمان فروش  
کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم      که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول  
جهان پیر است و بی‌نیاد از این فرهادکش فریاد      که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم  
مُتلسانیم و هوای می و مُطرب داریم

به طرب حمل مکن سُرخ رویم که چو جام      خون دل عکس بیرون می‌دهد از رخسارم  
به شهادت این بیت می توان گفت که حافظ سرخ‌رو بوده است.

شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت      دستگیر از نشود لطف تهمن چه کنم  
بر من مسلم نگردید که مقصود از شاه ترکان که حافظ را به چاه انداخته بوده است  
کیست و چه داستانی است و سرانجام لطف کدام تهمن خواجه را نجات داده  
است. احتمال دارد که تمام بیت اشاره به یک داستان از «شاهنامه» فردوسی باشد  
که فعلاً بر ما روشن نیست.

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شع      که سوزهاست نهانی درون پیرهنم  
عجبا که ناگاه خواجه دارای پیرهنی گردیده که طرازش از زر بوده است ولی  
روزگار از این کارها و بازیها بسیار دارد.

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهی      دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدی  
ساقی ییار جامی از خلوتم بیرون‌کش      تا در به در بگردم قلاش و لالابالی  
اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد      گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست  
سیاه‌نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم      چگونه چون قلم دوددل به سر نرود

کام از تلخی نم چون زهر گشت بانگ نوش شادخواران یاد باد  
گرچه صد رود است در چشم مدام زنده رود باع کاران بساد  
باز صحبت از زنده رود (در اصفهان) در میان است و شاید بتوان احتمال داد که  
حافظ مسافرتی هم به اصفهان کرده بوده است.

از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده‌اند جز آه اهل فضل به کیوان نمی‌رسد  
عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بپوش  
اینهمه زخم زیان هست و مجال آه نیست

تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق هر دم آید غمی از نوبه مبارک‌بادم  
گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم  
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل<sup>۱</sup> شاه‌ترکان فارغ است از حال ما کورستی<sup>۲</sup>  
ما را به آب دیده شب و روز ماجراست

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم که به هت عزیزان برسم به نیکنامی  
چرا به صد غم و حسرت سپهر دایره شکل مرا چو نقطه پرگار در میان گیرد  
این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست روزی رُخس بیستم و تسلیم وی کنم  
جز صراحی و کتابم نبود پار و ندیم تا حرفان دغا را به جهان کم بیتم  
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم  
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست آیسینه‌ای ندارم از آن آه می‌کشم

تنگ چشم گر نظر به چشمه کوثر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجهای کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم

۱. لابد خوانندگان (یا تنی چند از آنان) نیز مانند من درست نمی‌دانند مقصود از شمع چگل چگونه شمعی است.  
۲. عجبا که بلبلی شیراز از شاه‌ترکان مدد می‌طلبد. وای بر این روزگارا!

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست      کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم  
من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست      بر سن چو عمر می‌گذرد پیر از آن شدم  
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی

هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی      یارب که مدعی را بادا زسان بریده  
خرم آن روز کزین منزل ویران پروم

نکته دانستی آنکه با وجود تمام آنچه در فوق گذشت حافظ باز مدعی بوده  
است که فلک را سقف بشکافد و طرح نو در اندازد.

اگر غم لشکرانگیزد که خون عاشقان ریزد      من و ساقی بهم تازیم و بنیادش بر اندازیم  
به راستی خوشا به احوالش! هر چند ممکن است میان این ابیات فاصله زمانی  
زیادی وجود داشته باشد.

## تتمه

غزل ذیل را نیز در دیوان حافظ (در چند نسخه معتبر) نقل کرده‌اند و ما هم در اینجا می‌آوریم که باز عارف شیراز از وضع و روزگار خود شکایت دارد و علل آن را هم به اختصار (مانند فروسی در شاهنامه در موقع غلبه اعراب بر ایران) برایشان باقی گذاشته و اگر درست بنگریم باید اعتراف نمایم که بسیاری از بدبختیهای ما مردم سرزمین ایران را همین کیفیات و احوال ایجاد نموده و با خود زیادت‌تر کرده و به یادگار باقی گذاشته است:

این چه شور است که در دور قمر می‌بینم	همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم
هر کسی روزبهی می‌طلبد از ایام	علت آن است که هر روز بتر می‌بینم
ایلهان را همه شربت ز گلاب و قند است	قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم
اسب‌تازی شده مجروح به زیر پالان	طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم

دختران را همه جنگ است و جدل با مادر      پسران را همه بدخواه پدر می بینم  
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد      هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم  
پند حافظ بشتو خواجه برو نیکی کن  
که من این پند به از در و گهر می بینم  
این ضجه مردم و آب و خاکی است که در طول تاریخ خود مصیبت بسیار دیده  
و خدا می داند که فردایش و پس فردایش از چه قرار خواهد بود. از خداوند قادر  
متعال بخواهیم که خوب و در زیر سایه عدلت و آزادی و بزرگواری باشد؛  
انشاءالله تعالی.





## باب یازدهم

### حافظ و قصیده و مداحی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست  
 گر جمله می‌کنند تر باری نمی‌کنی

حافظ

در دیوان حافظ (نسخه انجوی) قصائد خواجه بسیار اندک است و از سه قطعه تجاوز نمی‌کند ولی در غزلهایش چه بسا پس از مطلع (وگاهی حتی خود مطلع) حکم مداحی پیدا می‌کند و در هر صورت به حکم آنکه این شکم بی‌هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد به هیچ و با همه استغنائی طبع که گاهی مقام او را به حدّ اعلا می‌رساند باز از پاره‌ای مداحی‌ها خودداری نمی‌تواند و به حکم اینکه الانسان لفی خسر به ضرورت خود را حتی چاکر و بنده و غلام می‌خواند و طلب روزی و وظیفه می‌کند و گاهی پشیمان می‌شود و آثاری از این پشیمانی در دیوانش به آسانی به دست می‌آید.

این بیت از خواجه عزیز خودمان است که خطاب به بزرگی یا پادشاهی فرمود:

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ      حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد  
و باز فرموده است:

سزای قدر تو شاها به دست حافظ نیست      بجز نیاز نیشی و دعای صبحدمی  
ولی آن وقت است که بیچاره می شود و صدایش به گوش می رسد که:  
بر دلم گرد متهاست، خدایا پسند      که مکدر شود آینه مهر آبیم  
و می گوید:

در این وادی به بانگ سیل بشنو      که صد من خون مظلومان به یک جو  
و باز به خود می گوید:

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست      گرجله می کنند تو باری نمی کنی  
و از بخشش و کوشش خاقانی و چنگیزخانی سخن می راند و حتی تنها و بی کس  
می ماند و می گوید:

بی تو در کلبه گدایی خویش      رنجهایی کشیده ام که می پرس  
و به رسم وصف الحال می فرماید:

صحت حکام ظلمت شب یلداست      نور ز خورشید خواه گو که برآید  
و همان آدمی که می گفت:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود      ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است  
از فرط اضطراب و یأس می فرماید:

آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست      عالمی دیگر باید ساخت وز نو آدمی  
و همچنین در وقایع و حوادث شومی که عرصه شیراز و پارس مکرر دیده و

چشیده است فریادش بگوش می رسد که:

ازین سموم که بر طرف بوستان یگذشت    عجب که رنگ گلی ماند و بوی نسترنی  
و با اینهمه باز خطاب به خود می فرماید:  
حافظ آب رُخ خود بر در هر سفله مریز  
و می افزاید:

چون خاک راه هست شدم همچو باد و باز    تا آبرو نمی رودم نان نمی رسد  
پی پاره ای نمی کنم از هیچ استخوان    تا صد هزار زخم به دندان نمی رسد  
و به حکم اجبار دیدگان را می بندد و می گوید:  
به گدایی به در خانه شاه آمده ایم  
و تاله اش هنوز هم به گوش می رسد که:

حافظ ابناء زمان را غم مسکینان نیست  
و مغلوب اندیشه تاریک می گردد و می گوید:  
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانی است    روم به روضه رضوان که مرغ آن چمن  
خواجه حافظ با وجود مقام منیعی که داشت دارا و ثروتمند نبود و خودش فرموده  
است که:

«تا آبرو نمی رودم نان نمی رسد»

اما از رویه کار و اعمال و افعالش آشکار و هویدا است که حتی الامکان  
می کوشیده است که مانند آنهمه شاعران دیگر از حدود معینی تجاوز ننماید و  
سخنان بسیاری دارد که دال بر این معنی است و نشان می دهد که تا کارد به  
استخوانش نمی رسیده است زبان مداحی (آنهم با رندی بسیار) نمی گشوده است.  
گدای می کدهام لیک وقت مستی بین    که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم  
و افسوس که ابیاتی از نوع بیت ذیل هم در طی دیوان گاهی به چشم می خورد:

به سع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس به خلوتی که در آن اجنبی صبا باشد  
 لطیفه‌ای به میان آر و خوش بخندانش به نکته‌ای که دلش را بدان رضا باشد  
 پس آنگهش ز کرم این قدر به لطف پیرس که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد  
 مصراع اخیر می‌رساند که به عنوان «وظیفه» صله و انعام می‌طلبیده است.  
 و در عین حال معلوم است که روحش در این قبیل موارد در عذاب بوده است و در  
 چنین مواقعی است که آنهمه سخنان عالی از این نوع دارد:

چرخ بر هم زخم از جُز به مرادم گردد من نه آنم که زبونی کشم از چرخ و فلک  
 و باز افسوس که به مصداق مثل جاری و ساری که «بیچاره کسی که زر ندارد» و  
 ابیات عربی بسیار مشهور که فارسی ساده آن تقریباً از این قرار می‌شود، به ما  
 قرن‌هاست آموخته است که فصاحت شجبان و خوشنویسی ابن‌مقله و حکمت  
 لقمان و زهد و تقوای ابن‌ادهم اگر همه در یک نفر جمع باشد ولی آن شخص  
 مفلس و تهی‌دست باشد به اندازه یک درهم قدر و بهایی نخواهد داشت.  
 حافظ تهی‌دست بوده است و برای عیش و نوش سخت نیازمند مال دنیا بوده  
 است و از این رو چاره را باز در رندی و خوشزبانی تشخیص می‌داده است و با  
 سخنانی از نوع بیت زیر جُل خود را از آب بیرون می‌کشیده است.

ساقی چو شاه نوش کند باده صیوح گو جام زر به حافظ شب زنده‌دار بخش  
 خدا می‌داند که آیا شاه جام زر به شاعر می‌بخشیده و یا به کمتر از آن کفایت  
 می‌کرده ولی در هر صورت شاید گاهی کار به راه می‌افتاده است و آنوقت خطاب  
 به خویشان می‌گفته است:

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است از بهر معیشت مکن اندیشه باطل<sup>۱</sup>

۱. مقصود از شاه‌جهان (یا شاه جهان) یحیی بن مظفر است که به قول حافظ «ملک عالم و عادل»  
 ←

در جای دیگری باز در مدح و ثنای شاه دیگری چنین فرموده است.

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

و باز از هموست:

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قضا او به سمع پادشه کامکار ما نرسد

و نیز فرموده است:

کجا یابم وصال چون تو شاهی من بدنام رند لایالی

ولی افسوس که گاهی کار به جاهای نازک می‌کشد و دل سنگ را می‌سوزاند و از آن جمله است این بیت (خطاب به شاهی از شاهان):

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش یاد

البته در مقام مدح و ثنا در میان شاعرهای ما این نوع سخنان تعارف‌آمیز گاهی مجاز می‌گردد و خوشبختانه همین شاعرها سخنانی از نوع بیت ذیل هم کم ندارند و خود تسلیت بخش است:

پایهٔ نظام بلند است و جهانگیر بگو تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم

ولی رویهمرفته حرف حساب این نوع شعرا همین رهنمایی خواجه شیراز است:

چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این است که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

و شعرای نامدار دیگری هم همین مضمون را با عبارات دیگری بیان فرموده‌اند، مثلاً:

سخنم تلخ نخواهی دهنم شیرین کن

که معروف خاص و عام است. حافظ فرموده است:

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از هتمم      گربه آب چشمة خورشید دامن تر کنم  
و در جای دیگر تأسف خوران فرموده است:

یارب چه گدا هتت و شاهانه نهادیم<sup>۱</sup>

و باز هم از خود اوست:

گرچه ما بندگان پادشیم      پادشاهان ملک صبحگیم  
رنگ نرور پیش ما نبود      شیر سرخیم و افعی سیم  
و با دیده بر آسمان دوخته فرموده است:

حافظ آب رُخ خود بر در هر سَفله مریز      حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم  
اما قاضی حاجات گاهی بندگان رو سیاه را به جاهای دیگری حوالت می دهد که  
محتاج توضیح و توجیهی نیست و آن وقت است که فریاد شاعر عزیز و حساس  
دست به دامن مخلوق می زند که:

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد      دشمن دل پناه تو خرقة به خون چو لاله باد

دختر فکر بکر من معرم مدحت تو باد      مهر چنین عروس را هم به کفّت حواله باد

و خودمانی می گردد و صدایش به گوش می رسد که از قول خود و زبان همقطاران  
می فرماید:

شاه بیدار بخت را هر شب      ما نگیهان افسر و گلیم

ولی در عین حال دیده واقع بینش باز است و شطری از حقیقت امور را بر زبان  
جاری می سازد که:

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین      غافل مشو که کار تو از ناله می رود

و با دلی مملو از ملال و اندوه خطاب به خود می گوید:

۱. یا «بیگانه نهادیم» بر طبق نسخه دیگر از نسخه های دیوان خواجه حافظ.

تو در فقر ندانی زدن از دست مده مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی<sup>۱</sup>  
 کار خواجه چنان سخت می‌شود که برای تحصیل مقصود حتی محتسب را به  
 شهادت می‌گیرد تا صدایش را به گوش پادشاه علیاجاه برساند:  
 عمری است پادشاه کز می‌تهی است جامم ایتک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی  
 بیچاره لسان‌الغیب و بلبل شیراز کارش به جایی رسیده است که باز خطاب به مقام  
 امنع شاه و امیر می‌فرماید:

متر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی  
 ما ایرانیان پس از آنکه در حدود هفتصد سال هجری قمری از وفات شاعر  
 محبوبمان خواجه حافظ می‌گذرد کلمه «غلام» به گوشمان می‌رسد خود را قدری  
 معذب می‌بینیم و وقایع بسیاری از تاریخمان در مقابل نظرمان مجسم می‌گردد و  
 تعجب می‌کنم که چگونه مرد واقعاً بزرگوار و رفیع جایگاهی خود را در مقابل  
 کسانی که اگر مقام و ثروتشان از دست می‌رفت سخت افرادی معمولی و گاهی  
 بی‌سر و پا می‌شدند خود را «غلام» و «بنده» و «حلقه بگوش» خوانده است و  
 صریحاً فرموده است، (حتی شاید با قدری سرافرازی):

دوش در خیل غلامان درش می‌رفتم

و در جای دیگر فرموده است:

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی

(خوشبختانه فی‌الغور افزوده است: که به کوی می‌فروشان دو هزار جم به جامی)

۱. ممکن است یک تن از خوانندگان از من بپرسد مقصود از این تورانشاه کدام شاهی است در  
 جواب می‌گویم که بدبختانه مقصود و منظور من از تألیف این رساله تاریخ‌نگاری نیست و  
 دربارهٔ زمان خواجه و شاهان و امراء و وزرای آن دوره خدا را شکر در این نیم قرن اخیر کتاب  
 فراوان به چاپ رسیده است و مراجعت کار مشکلی نیست.



و باز از سخنان اوست که:

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست

کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

ضمناً گاهی باز به رندی توسل می جوید و زیان مزاح می گشاید و فی‌المثل

می فرماید:

وام حافظ بگو که باز دهند کرده‌ای اعتراف و ما گوئیم

و یا خوشگویی را وسیله قرار می دهد و با سربلندی فراوان می فرماید:

هر مرغ به دستانی در گلش شاه آمد بلیل به نواسازی حافظ به غزلخوانی

چیزی که انکار ناپذیر است حافظ عزیز ما هم گاهی درست و حسابی وارد میدان

مداحی شده و فی‌المثل چنانچه گذشت فرموده است:

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل یحیی بن مظفر ملک عالم و عادل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

و باز هم از خواجه خودمان است که در مقام مداحی قطعه‌ای دارد که ایاتی چند از

آن قصیده را در اینجا می آوریم:

جوذا سحر نهاد حمایل برابرم یعنی غلام شام و سوگند می خورم

واهم مزن به وصف زلال خضر که من از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

عهد الست من همه با مهر شاه بود وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه کی باشد التفات به صید کبوترم

تمام ز کارخانه عشاق معو بساد گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

با تمام مقدمات آنچه معرف واقعی مقام بی نظیر خواجه حافظ شیرازی خودمان که

الحق لسان الغیب است و سخنش لطافت روح و رفعت کیوان دارد آنهمه غزلیاتی است که تعدادشان به چند صد (بطور تقریب ۵۴۰ تا ۵۵۰)

غزل می‌رسد غزل‌های شاهانه‌ای است که به رسم نمونه چند بیت تنها از یکی از آن غزلها را محض تیمن و نزهت خاطر خوانندگان به رسم پایان گفتار در اینجا می‌آوریم و بلاشک می‌توان آن را از بهترین اشعار دنیا به شمار آورد:

غزلی است مشتمل بر دوازده بیت و ما در اینجا به چند بیت قناعت می‌ورزیم:

روضه خلد برین خلوت درویشان است	مایه محتشمی خدمت درویشان است
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد	فتح آن هر نظر رحمت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش به درباری رفت	منظری از چمن نزهت درویشان است
آن‌که پیشش بنهد تاج تکبر خورشید	کیریائی است که در حشمت درویشان است
از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی	از ازل تا به ابد فرصت درویشان است
خسروان قبله حاجات جهانند ولی	سبیش بندگی حضرت درویشان است
ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که تو را	سر و زر در کنف همت درویشان است

حافظ از آب حیات ابدی می‌خواهی

نیمش خاک در خلوت درویشان است

پایان

دوشنبه دوم شهریور ماه ۱۳۶۶ هجری شمسی مطابق با ۲۴ اوت ۱۹۸۷ میلادی پس از دو ماه و نیم که هر روز ۲ تا ۳ ساعت کتابت می‌شد، تحریر این رساله پایان یافت. امان‌الله موقن.



## ایرج افشار

### زندگی نامه محمدعلی جمالزاده\*

سید محمدعلی جمالزاده در یکصد و شش سالگی در گذشت. زادش به سال ۱۳۰۹ قمری در شهر اصفهان روی داد<sup>۱</sup> و مرگش روز هفدهم آبان ۱۳۷۶ در شهر ژنو - کنار دریایچه لمان - فرا رسید.

پدرش سیدجمال‌الدین واعظ اصفهانی (متولد دز همدان ۱۲۷۹ - مقتول در بروجرد جمادی‌الثانی ۱۳۲۶) نام داشت. محل اقامت او شهر اصفهان بود، ولی غالباً برای وعظ به شهرهای مختلف سفر می‌کرد. جمالزاده روزگاران کودکی را در اصفهان گذرانید و چون از ده سالگی فراتر رفت گاهی پدرش او را به همراه خود به سفر می‌برد و در همین دوره از حیات جمالزاده بود که سید جمال اقامت تهران را اختیار کرد (سال ۱۳۲۱) و دو سه سالی بیش

\* نقل از نامه فرهنگستان، سال سوم شماره سوم، پاییز ۱۳۷۶.

۱. اگرچه در نامه اول مه ۱۹۵۰ به من نوشته بود: «سال تولدم را خواسته‌اید دوستان آن را از جمله اسرار مگو می‌دانند ولی حقیقت این است که بر خودم مجهول است. ولی یقین دارم تاریخ وفاتم روشن‌تر از تاریخ تولدم خواهد بود و شاید نتیجه آشنایی من با قلم و قرطاس همین باشد». بعدها، براساس تواریخ و تواریخ که از نامه‌ها و اطلاعات خانوادگی به دست آورده بود سال ۱۳۰۹ را پذیرفته بود. آقای دکتر محمد ابراهیم باستانی هم از روی بعضی تواریخ مندرج در تاریخ بیداری ایرانیان، همین سال ۱۳۰۹ را در مقاله‌ای که بر کتاب شهید راه آزادی (تهران ۱۳۵۷) نوشت، پیش‌نهاد کرده است.

- نخستین سرگذشت از او، که حاوی فهرست تألیفاتش هم بود، ظاهراً همان است که به دستور مرحوم سعید نفیسی من نوشتم و در پایان کتاب شاهکارهای ژرفارسی معاصر (تألیف سعید نفیسی)، در سال ۱۳۲۹، چاپ شد.

نگذشت که فرزند خود محمدعلی را برای تحصیل به بیروت فرستاد (۱۹۰۸). سن جمالزاده در این اوقات از دوازده سال در گذشته بود.

جمالزاده در بیروت می‌بود که اوضاع سیاسی ایران دگرگون شد. محمدعلی شاه مجلس را به توپ بست و هر یک از آزادی خواهان به سرنوشتی دچار شد. سیدجمال، به خفیه، خود را به همدان رسانید تا به عتبات برود. وی در آنجا به چنگ عمال دولتی افتاد و چون او را به دستور دولت به حکومت بروجرده تحویل دادند در این شهر به اراده حاکم (امیر افخم) به طناب انداخته و مقتول شد<sup>۱</sup>.

جمالزاده در بیروت با ابراهیم پورداود و مهدی ملکزاده (فرزند ملک المتکلمین) چند سالی همدوره و همدرس بود. چون تمایل به تحصیلات دانشگاهی اروپایی شد در سال ۱۹۱۰ قصد عزیمت به اروپا کرد. از راه مصر، خود را به فرانسه رسانید. ممتازالسلطنه، سفیر ایران، چون او را بشناخت توصیه کرد بهتر است به لوزان (سوئیس) برود و در آنجا به ادامه تحصیل پردازد. تا سال ۱۹۱۱ در لوزان بود. در این سال به دیژون (فرانسه) آمد و دیپلم علم حقوق خود را از دانشگاه این شهر گرفت. وقوع جنگ جهانی موجب تشکیل کمیته ملیون ایرانی، به‌زعامت سید حسن تقی‌زاده، در برلن، برای مبارزه با روس و انگلیس شد. یکی از

۱. سرگذشت او را دکتر محمد ابراهیم باستانی یاریزی و سید علی آل‌داود، به تفصیل، در مقدمه کتاب شهید راه آزادی سید جمال واعظ اصفهانی که حاوی مطالب روزنامه الجمال و نگارش و تدوین اقبال یغمائی است (تهران ۱۳۵۷)، نوشته‌اند.

جمالزاده درباره پدرش نوشته‌هایی دارد که فهرست اهم آنها در زیر نقل می‌شود:

- «ترجمه حال سید جمال الدین واعظ یغمائی، ۷ (۱۳۳۳): ص ۱۱۸ - ۱۲۳ - ۱۶۳ - ۱۷۰ - ۳۹۴ - ۴۰۱.

- «سید جمال الدین واعظ» در مردان خود ساخته، (تهران ۱۳۳۵)، ص ۱۲۰ - ۱۳۷.

- «جنگانی شهید گردن سید جمال الدین واعظ اصفهانی»، راهنمای کتاب، ۹ (۱۳۴۵): ص ۴۵۱.

- «انتشار اسناد سیاسی ایران در انگلستان» (متر: بیانات سید جمال الدین اصفهانی)، وحید، (۱۳۴۲)، ش ۲: ص ۱۲ -

۱۶.

- «در باره سید جمال الدین اصفهانی و سید حسن تقی‌زاده»، وحید، ۷ (۱۳۴۹): ص ۴۵۵ - ۴۶۶.

- «ماه شب چهاردهم و سید جمال الدین واعظ اصفهانی»، وحید، ۱۰ (۱۳۵۱)، ص ۳۶۴ - ۳۶۹.

- «محمدعلی شاه و سید جمال الدین واعظ مشهور به اصفهانی»، خاطرات وحید، ش ۲۸ (۱۳۵۲): ش ۱۰ - ۱۴ و ش ۳۱

(۱۳۵۳)، ص ۳۵ - ۴۱ و ۴۵.

- «نامه سید جمال الدین واعظ به محمدعلی جمالزاده»، ره آورد، ش ۲۵ (بهار ۱۳۶۹): ۲۳۸ - ۲۳۹.

ایرانیانی که به همکاری در این کمیته دعوت شد سید محمدعلی جمالزاده بود. او در سال ۱۹۱۵ به برلن آمد و تا سال ۱۹۳۰ در این شهر زیست.

جمالزاده پس از ورود به برلن، مدت درازی نگذشت که به مأموریت از جانب کمیته ملیون به بغداد و کرمانشاه اعزام شد (همانند ابراهیم پور داود و حسین کاظم زاده و چند نفر دیگر). مدت شانزده ماه در این صفحات بود. در بازگشت به برلن به همکاری قلمی مجله سهوه و اداره امور آن دعوت شد و تا تعطیلی آن مجله با تقی زاده کار می کرد<sup>۱</sup>.

جمالزاده پس از تعطیلی مجله سهوه به خدمت محلی در سفارت ایران در آمد و سرپرستی محصلین ایرانی به او واگذار شد. حدود هشت سال در این کار بود تا این که از سال ۱۹۳۱ به دفتر بین المللی کار وابسته به جامعه ملل پیوست و در سال ۱۹۵۶ بازنشسته شد. پس از برلن به ژنو مهاجرت کرد و تا پایان عمر در این شهر بود. در این مدت چند دوره به نمایندگی دولت ایران در جلسات کنفرانس بین المللی آموزش و پرورش شرکت کرد.

در خلال مدتی که سرپرستی محصلین ایرانی را بر عهده داشت دوبار و در دوران عضویت دفتر بین المللی کار، پنج بار به ایران سفر کرد. اما در هر یک از این سفرها مدتی کوتاه در ایران بیش نماند. شاید نادرست نباشد گفته شود که سال های زندگی او در ایران فقط سیزده سال از عمر دراز او بوده است. نود و چند سال را بیرون از ایران زندگی کرد.

اما در سراسر این مدت او با ایران می زیست. هر روز کتاب فارسی می خواند و بی وقفه به دوستان ایرانی خود نامه می نوشت. هر چه تألیف و تحقیق کرد درباره ایران بود اگر هم درباره ایران نبود به زبان فارسی و برای بیداری و گسترش معارف ایرانیان بود. خانه اش آراسته به قالی و قلمکار و قلمدان و ترمه و تافته و مینه و برنجینه های کرمان و اصفهان و یزد بود. نشست و خاستش، در سراسر عمر، با هموطنانش بود. اوقات فراغت را با آنها می گذرانید. لذت می برد از این که فارسی حرف بزنند. با خاطرات کوتاه گذشته ای که از ایران داشت دلخوش بود. مکرر بر مکرر و با همه کس، از اصفهان دوره کودکی خود و محله پیدآباد حکایت می کرد. گاهی دامنه صحبت را به فعالیت های سیاسی پدرش در جریان مشروطه خواهی می کشانید و طرز وعظ او و مشکلاتی را که در تهران داشته است وصف

سید محمدعلی جمالزاده، زندگی نامه، انتشارات سروش، تهران، ۱۳۳۴

۱. نخستین شماره سهوه ۱۸ ربیع الاول ۱۳۳۴ (۲۴ ژانویه ۱۹۱۶) انتشار یافت و آخرین شماره اش، که ورقه فوق العاده نام دارد، در عرّه شعبان ۱۳۴۰ (۳۰ مارس ۱۹۲۲) به چاپ رسید. برای تاریخچه آن رجوع شود به مقدمه ای که بر چاپ دوم سهوه نوشته ام و همراه با فهرست مندرجات و اسناد و عکس هایی چند به چاپ رسیده است (تهران ۱۳۵۶).

می‌کرد. او بسیاری از این مطالب را در نوشته‌های متعدد بازگو کرده است.<sup>۱</sup>  
پس سال شمار زندگی او را می‌توان در این چند سطر آورد:

تولد در اصفهان	۱۳۰۹ ق
آمدن به تهران	۱۳۲۱ ق
رفتن به بیروت	۱۳۲۴ (۱۹۰۸)
رفتن به پاریس	۱۹۱۰
تحصیل در لوزان	۱۹۱۰ - ۱۹۱۱
تحصیل در دیژون و ازدواج اول	۱۹۱۲ - ۱۹۱۴
همکاری با کمیته ملیون ایرانی و مجله کاوه	۱۹۱۵ - ۱۹۲۲
سرپرستی محصلین ایرانی در برلن	۱۹۲۳ - ۱۹۳۱
عضویت در دفتر بین‌المللی کار و ازدواج دوم	۱۹۳۱ - ۱۹۶۲
درگذشت در ژنو	۱۹۹۷ (۸ نوامبر)

جمالزاده در رشته علم حقوق درس خواند ولی در آن مباحث یک سطر هم به قلم نیاورد.

۱. نگاه کنید به:

- شرح حال آقای جمالزاده به قلم خود با مقدمه به قلم سید حسن تقی‌زاده، نشریه دانشکده ادبیات تبریز، ج ۶ (۱۳۳۳): ص ۲۵۶ - ۲۸۱؛
  - «خاطرات والده سومین راه بغداد و حلب»، خاطرات وحید، ش ۱۱ (۱۳۵۱): ۶۷۵ - ۶۷۹، ش ۱۲: ص ۸۳۱ - ۸۳۶؛
  - «جمالزاده اصفهانی است»، وحید، ش ۱ (۱۳۴۲) ش ۱: ص ۷ - ۱۴؛
  - «سید محمدعلی جمالزاده»، راهنمای کتاب، ۴ (۱۳۴۰): ص ۶۷ - ۶۹؛
  - «ماظهور نظر لژیونی درباره یکی بود و یکی نبود»، (نامه به جمالزاده)، آینده ۷ (۱۳۶۰): ش ۸۶۶ - ۸۶۹؛
  - «یادگارهایی از روزگار جوانی جمالزاده» (محقق ادبی ایرانیان در برلین)، راهنمای کتاب، ۱۶ (۱۳۵۲)، ص ۴۱۵ - ۴۲۴ و ۶۲۲ - ۶۴۵؛
  - «یادگارهای دوره تحصیل»، راهنمای کتاب، ۱۷ (۱۳۵۳): ۳۹۸ - ۴۰۳؛
  - «سید محمدعلی جمالزاده به قلم خودش»، راهنمای کتاب، ۱۹ (۱۳۵۵): ص ۱۴۶ - ۱۸۸ و ۴۹۹ - ۵۰۱؛
  - «عکس از ابراهیم پورداود و محمدعلی جمالزاده»، آینده، ۱۶ (۱۳۶۹): ص ۶۳۷ - ۶۳۸.
- کتاب سروته یک کرباس یا اصفهان نامه داستان و سرگذشت کردکی اوست که در سال ۱۳۲۳ نوشت ولی نخستین بار در ۱۳۳۴ به چاپ رسید. ترجمه آن به انگلیسی توسط W.L.Heston به نام *Isfahan is Half the world, Memories of a Persian Boyhood* (اصفهان نصف جهان) چاپ شده است.

باید قبول کرد که دانشگاه واقعی او دوره همکاری با مجله کاوه در برلن بود که با مستشرقان ناموری چون ژ. مارکوارت، و. گایگر، ایگن میتوچ، اسکارمان آشنا شد و از هم سخنی با آنان دامنه اطلاعاتش نسبت به کتاب‌های اروپایی درباره مشرق گسترش یافت و بر راه و روش اروپایی تحقیق آگاهی یافت.

جز این، با ایرانیان دانشمندی چون محمد قزوینی، سید حسن تقی‌زاده، میرزا فضلعلی آقا تبریزی (مولوی) آشنایی و همکاری یافت و از نشست و خاست با اقران خود چون حسین کاظم‌زاده ایرانشهر، ابراهیم پورداود، محمود غنی‌زاده، سعدالله‌خان درویش و جمعی دیگر، که همواره درباره ادبیات و تاریخ و فرهنگ به صحبت و اندیشه می‌پرداختند، دریافت‌های سودمند کرد. کاوه دارای کتابخانه خوبی از کتب مهم خاص مطالعات ایرانی بود. در کنار آن محفلی به نام «صحبت‌های علمی و ادبی» به‌طور ماهانه انعقاد می‌یافت که در آن جلسات، خطابه‌های علمی و تحقیقی ارائه می‌شد.<sup>۱</sup> طبعاً این‌گونه فعالیت‌ها موجب بسط یافتن دامنه معرفت و بینش جمالزاده شد. جمالزاده مقدمات پژوهشگری و مقاله‌نویسی را در همین ایام فرا گرفت. مقاله‌ها و نوشته‌هایی که از او در کاوه انتشار یافت او را، روزبه‌روز، در پژوهش و نگارش دلیرتر می‌کرد. انتشار کتاب گنج شایگان (۱۳۳۵ ق)، که نخستین تألیف تحقیقی او بود، موجب ناموری او شد. این کتاب با کمک اینهایمر، استاد اقتصاد دانشگاه برلن، به زبان آلمانی هم ترجمه شد. بنا بود به چاپ برسد که وضع نابسامان آلمان و شکست آن دولت موجب توقف و انصراف از این‌گونه کارها شد.

جمالزاده نویسنده همیشه‌گی کاوه بود. از روز نخست تا پایان آن در همه شماره‌ها نوشته‌ای از او هست، چه سیاسی، چه تحقیقی و فرهنگی. بعضی از نوشته‌هایش با امضای «شاهرخ» است. غالب مقالات او در زمینه مباحث تاریخی است. نخستین نوشته داستانش «فارسی شکر است» که در نخستین شماره دوره دوم کاوه، یعنی جمادی‌الاول ۱۳۳۹ انتشار یافت، خود در مقدمه‌اش نوشت: «حکایت ذیل مأخوذ از کتابی است که نگارنده از چندی به این طرف از گاهی به گاهی محض تفریح خاطر از مشاغل و تبعات جدی‌تری... جمع آورده» (چاپ دوم کاوه، ص ۴۴۲).

جمالزاده فعالیت فکری و نویسندگی را با پژوهش آغاز کرد و، پیش از آن‌که به داستان‌نویسی آوازه‌مندی بیابد، نویسنده مباحث تاریخی و اجتماعی و سیاسی در شمار بود.

۱. کاوه، ص ۲۶۷ - ۲۶۸، ج ۲ و مجله یغما سال ۲۵ (۱۳۵۱) که متن دفتر صورت جلسات مذکور در آن‌جا چاپ شده است در صفحات ۲۲۰ - ۲۲۶ و ۲۸۷ - ۲۹۰.



گنج شایگان پنج سال پیش از یکی بود و یکی بود (۱۳۴۰ ق) منتشر شد. تحقیقات متعدّدش در خصوص روابط روس و ایران و حدود پانزده مقاله تحقیقی دیگر که در کاوه به چاپ رسید همه پیش از نشر یکی بود و یکی نبود می‌بود.

جمالزاده نویسندگی را با مجله کاوه آغاز کرد و پس از آن که کاوه تعطیل شد به همکاری جوانانی که در اروپا درس می‌خواندند (مرتضی یزدی، غلامحسین فروهر، حسن نفیسی، مشفق کاظمی، احمد فرهاد، تقی‌ارانی) و مجله فونگستان را در برلن بنیاد نهاده بودند شتافت و مقاله‌هایی در آن مجله به چاپ رسانید. آنجا مطلبی درباره زبان فارسی نوشت که میرزا محمدخان قزوینی را برانگیخت تا مقاله اساسی و معتبر و پرآوازه خود را در آنجا منتشر کرد. جمالزاده با توقف انتشار فونگستان<sup>۱</sup> به روزنامه‌های ایران رو کرد و در روزنامه‌های ایران آزاد، شفق سرخ، کوشش، اطلاعات به چاپ نوشته‌هایی که بیشتر مطالب اجتماعی می‌بود پرداخت، تا آن که مدیری مجله علم و هنر را پذیرفت که در برلن انتشار می‌یافت. مؤسس این مجله ابوالقاسم وثوق بود. هفت شماره از آن پیش منتشر نشد (مهر ۱۳۰۶ - بهمن ۱۳۰۷). خودشان آن را مجله فنی و ادبی معرفی کرده‌اند. علم و هنر ترانست حتی به پایه ایران شهر برسد. از جمالزاده در سال‌های ۱۳۱۰ تا ۱۳۲۱ نوشته زیادی به چاپ نرسید. در جریان‌های فرهنگی ایران در آن سال‌ها شرکت بارزی نداشت، جز این که به عنوان «عضو وابسته فرهنگستان ایران» انتخاب شده بود. با وجود این، همواره می‌کوشید مخاطبان فارسی زبان و هموطنان خود را داشته باشد. در زمان جشن هزاره فردوسی منحصرأ یک مقاله به عنوان «نه اندر نه آمد سه اندر چهار» از او در فردوسی نامه مهر (۱۳۱۳) چاپ شد. در جشن هفتصد ساله تألیف گلستان سعدی، کتابچه‌ای به نام پندنامه سعدی منتشر کرد (۱۳۱۷). مقاله‌ای درباره کتاب (مندرج در مجله تعلیم و تربیت)، و مقاله‌هایی در مجله موسیقی، و ترجمه قصه‌ای از آنا تول فرانس در مجله مهر (۱۳۱۶) و ترجمه داستانی از اسکار وایلد در همان مجله (۱۳۱۷) و چند مقاله در روزنامه کوشش، از جمله درباره کتاب زیبا نوشته محمد حجازی، حاصل آن دوره از نویسندگی اوست.

مجله‌های تعلیم و تربیت، مهر، موسیقی محل نشر نوشته‌های ادبی و فرهنگی او در آن دوره بوده است.

جمالزاده، پس از شهریور ۱۳۲۰ که مجله‌های مختلف ماهانه ادبی در ایران تأسیس شد، در غالب آنها مقاله نوشت و داستان منتشر کرد. در سخن، یغما، راهنمای کتاب، وحید، ارمغان،

۱. فقط یک دور دوازده شماره از مه ۱۹۲۴ تا آوریل ۱۹۲۵، نشر شد.

هنر و مردم بیش از همه مقاله دارد. در مجله کادو، که محمد عاصمی در مونیخ به چاپ رسانید نیز مقاله‌های زیادی نشر کرده است. او نمی‌توانست و نمی‌خواست با هم‌وطنانش بی‌رابطه بماند. آنها را که در ژنو می‌دید (اعم از ادبا و فضلا و یا رجال سیاسی) به ذوق و شوق ملاقات می‌کرد و به صحبت با آنان می‌نشست. با غالب آنها که در ایران اهل کتاب و قلم بودند مکاتبه مداوم داشت. هر کس به او نامه‌ای می‌نوشت پاسخی به تفصیل دریافت می‌کرد. به من که از سال ۱۳۲۹ با ایشان مکاتبه کرده‌ام درست سیصد و شصت و چهار نامه، اغلب مفصل (چندین صفحه) نوشته است. اگر چاپ شود، به هزار صفحه بالغ می‌شود و می‌توان نمونه‌ای باشد از نامه‌های بسیار دیگری که به دیگران نوشته است.

در احوال جمالزاده کتابی به فارسی، به نام سرگذشت و آثار جمالزاده، به قلم مهرداد مهرین، در سال ۱۳۴۲ انتشار یافت، هم چنین کتابی به نام نقد آثار محمدعلی جمالزاده، به قلم عبدالعلی دستغیب (تهران ۱۳۵۶) هم چنین رساله دکتری نهاد آلپ ترک (دانشجوی ترک در دانشگاه تهران) درباره داستان‌نویسی جمالزاده است که در سال ۱۳۵۱ نوشته شده ولی به چاپ نرسیده است.

در دانشگاه تبریز هم ه. وثیقی رساله کوچکی به زبان فرانسه به نام M.A. Djamalzadeh, Sa vie et son oeuvre در سال ۱۹۵۵ گذرانیده است.<sup>۱</sup>

نوشته‌های جمالزاده را در شش گروه می‌توان شناخت.

### الف) نگارش‌های پژوهشی

در این رسته، مهم‌تر از همه گنج شایگان (۱۳۳۵) یا تاریخ اقتصادی ایران است. کتابی است که براساس رسیدگی به منابع تاریخی و مخصوصاً احصائیه‌های تجارتمی تألیف شده و هنوز هم واجد اعتبار و مرجع اصلی عموم کسانی است که به تحقیق در این زمینه می‌پردازند. تاریخ روابط روس و ایران تألیفی است مبتنی بر اهمّ مراجع و مصادر عصری و هم‌چنین مأخوذ از تحقیقاتی که اروپاییان تا سال ۱۹۲۵ نوشته‌اند. افسوس که جمالزاده موفق به اتمام آن نشد.

۱. نیز نگاه کنید به مجله کلک ش ۸۷-۹۳ (آذر ۱۳۷۶): ۱۶-۲۱۵. شماره اول مجله دختر هنر به مدیریت

بیژن اسدی‌پور (زمستان ۱۳۷۲) ویژه محمدعلی جمالزاده و حاوی مقالات درباره اوست.

هم‌چنین سرگذشت کوتاه او به همراه فهرست مطول و منظم از کارهای او و صورتی از نوشته‌هایی که به زبان انگلیسی درباره او هست، در کتاب *Iranian Short Story Authors. A Bio-Bibliographic Survey* تألیف John Green چاپ ۱۹۸۹ در کناسا (امریکا) آمده است. روزنامه تایمز (لندن) به مناسبت درگذشت او مقاله‌ای در شماره ۲۸ نوامبر ۱۹۹۷ م منتشر ساخت.

این کتاب به توصیه کمیته ملیون ایرانی، زمانی که در حال مبارزه با نفوذ و حضور روس در ایران بودند (جنگ بین‌المللی اول) تألیف و به تدریج ضمیمه مجله کاوه چاپ و منتشر می‌شد.<sup>۱</sup> محمدقزوینی درباره آن نوشته است:

«کتاب روابط روس و ایران او نمونه‌ای از وسعت اطلاعات و قوه انتقادی و تدقیق اوست به سبک اروپاییان».<sup>۲</sup>

جای دیگری نوشته است:

راستی آقای جمالزاده عجب فاضل متقن با Espirit اروپایی از آب در آمده است. هیچ کس گمان نمی‌کرد که این جوان کم سن با این کوچکی جثه این قدر مملو و سرشار و لبریز از هوش و روح نقادی به طرز اروپایی باشد. (۸ نوامبر ۱۹۳۵)

فرهنگ لغات عایانه کتابی است که شالوده آن از روزگار نگارش داستان‌های یکی بود و یکی نبود و جمع‌آوری مقداری از کلمات عوامانه فارسی در پایان آن کتاب گذاشته شد و به تدریج بر دامنه آن افزوده شد تا به جایی که به یک کتاب چهار صد و هفتاد صفحه‌ای و محتوی به حدود هفت هزار واژه و اصطلاح و ترکیب تبدیل شد.<sup>۳</sup>

مقاله‌های پژوهشی جمالزاده در قلمرو ادبیات و تاریخ و تصوف متعدد و متنوع است. از میان آنها، مسلماً آنچه در مجله کاوه به چاپ رسیده است جدی‌تر، مبتکرانه‌تر و مفیدتر است. تعداد مقاله‌های او به طور کلی از سیصد در می‌گذرد. از آن میان، چهل پنجاه مقاله‌اش زمینه تاریخی دارد و به همین میزان‌ها آنهاست که به مباحث ادبی مربوط می‌شود. درباره ایران پیش از اسلام، مقاله‌های «اولین لشکرکشی اروپا به ایران» (۷۴)<sup>۴</sup>، «نوروز جمشیدی» (۲۲۱)، «نامه تنر» (۱۱۵)، «بالشویسم در ایران، مزدک» (۲۳۲)، «دخمه انوشیروان کجاست؟» (۹۰) ذکر شدنی است. از آنچه مربوط به روزگار ایرن اسلامی است مهم‌ترها اینهاست: «بیرق‌های ایران

۱. اخیراً همان مقدار از آن که به همراه کاوه به چاپ رسیده بود به شکل کتاب مستقی توسط موقوفات دکتر

محمود افشار در ۲۴۹ صفحه تجدید چاپ شد (تهران ۱۳۷۲).

۲. بیست مقاله، ج ۱، بمبئی ۱۳۰۷، ص ۱۵.

۳. جمالزاده آنها را به من سپرد و چون دوست فقیدم محمدجعفر محجوب در زمینه فرهنگ عامه صاحب تخصص بود از ایشان خواستم یادداشت‌های جمالزاده را منظم کند تا به چاپ برسد. چون کار محجوب پایان گرفت با مقدمه مفصل جمالزاده (یکصد و چهار صفحه) و یادداشتی در خاتمه آن به قلم محجوب در

سلسله انتشارات فرهنگ ایران زمین در سال ۱۳۴۲ منتشر شد.

۴ شماره داخل ( ) ارجاع است به شماره کنار نام آن مقاله در فهرست مقالات منضم بدین مقاله.

در عصر صفویه» (۷۷)، «شیر و خورشید در پرچم ایران و سکه‌های قدیمی» (۹۹)، «شیر در ایران و در ماوراءالنهر» (۹۸)، «جیفه‌های پادشاهان قاجاری» (۲۰۰)، «حاجی میرزا آقاسی برای خود مردی بوده» (۸۶)، «قدیمی‌ترین روابط سیاسی ایران و آلمان» (۱۰۵). جمالزاده به ثبت و ضبط اسناد و نامه‌های تاریخی هم علاقه‌مندی داشت و چند تایی از این قبیل مدارک را در کتاب هزار بیشه و مجله‌ها به چاپ رسانیده است (شماره‌های ۹۴، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۵ و جز آنها).

در قلمرو مطالب ادبی، مقالات عمده او به مباحث شعری مرتبط می‌شود، چون به شعر فارسی علاقه خاص داشت. اما هیچ یکی آنها در برگزیده نکتۀ تازه‌ای نیست. ظاهراً قصدش از نوشته‌هایی مانند «مولوی و مثنوی» (۵۴)، «سیر و سیاحتی در مثنوی» (۲۱۱)، «کلمات عربی در شاهنامه» (۴۸)، و چند مقاله دیگر درباره فردوسی، «شعر مهستی» (۱۵۸)، «از حافظ تا برشت» (۵)، «یغمای جندقی» (۵۲)، «فلکی ثروانی» (۲۲)، «واقع‌گرایی در سعدی» (۶۰)، «چهل مجلس علاءالدوله سمنانی» (۱۲۲)، «رواج بازار شعر و شاعری» (۳۴)، «قابل در ادبیات فارسی» (۴۶)، «شعرای کاسبکار» (۴۲) - همه به منظور عرضه کردن مطالبی است که حین خواندن کتاب‌ها ذهنش را به خود مشغول می‌داشته و بازگو کردن آنها را برای آگاهی هم‌وطنان خود بی‌ضرر می‌دانسته است. در عنوان کردن آنها معمولاً قصد معین و روشنی از باب تحقیق و تجسس ندارد. اما نوشته‌هایش درباره «تاریخ وفات سعدی» (۱۷)، «اشکالات تاریخی در گلستان» (۴) خواندنی و ماندنی است.

حاصل عمده تتبعات جمالزاده در متون مهم ادب فارسی عبارت است از بانگ نای که جداسازی داستان‌های مندرج در مثنوی است از آن کتاب، استخراج مطالب پند آموز گلستان و کتابکی که درباره اشعار حافظ به نام اندک آشنایی با حافظ (زنو، ۱۳۶۶) به نگارش در آورد. نوشته‌های او در زمینه زبان و لغت پرکشش‌تر و گاه متضمن اظهار رأی و نظری است مانند «چگونه باید نوشت» (۲۱)، «زبان عامیانه» (۲۰۸)، «بلای انشاء و املای عوامانه» (۷)، «ققنوس» (۲۰۵)، «دری و کبک دری» (۲۱۳)، «زبان داستان» (۶)، «شیوه نقطه‌گذاری» (۴۳).

جمالزاده به مباحث مربوط به مردم‌شناسی هم علاقه‌مندی داشت و از نوشته‌هایی چون «منزل با سلیقه ایرانی» (۲۰۱)، «حمام‌های خزانه‌دار» (۲۳۷)، «قصه دویدم و دویدم» (۲۳۸)، «مکتب»، «آوازه‌های قدیمی ایران» (۱۹۸)، «حاضر جوابی‌های اصفهانی» (۲۳۶) می‌توان نکته‌هایی را که او به چشم نقادی بیرون کشیده است در بررسی‌های دیگر مطرح کرد.

آشنایی او با شرق‌شناسی و ایران‌شناسان چندان گسترده نیست؛ ولی از آغاز وارد شدن به کار نویسندگی، جای‌جای از آنها نام برده و چند تن معدود از آنان را معرفی کرده است. ابتدا در مجله کاوه مقاله‌هایی در معرفی بهترین کتاب‌های تألیفی ایران‌شناسان نوشت که فایده بخش

بود. بعدها دانشمندانی مانند کنت دوگوبینو، ولادیمیر مینورسکی، آنکتیل دوپرون، فردریک رزن، یان ریپکا را در نوشته‌های خود شناساند. از گوبینو دو کتاب هم ترجمه کرده است (جنگ ترکمن، قنبر علی).

فهرست کتاب‌های تألیفی او در زمینه تاریخ و ادبیات به ترتیب سال شمار تاریخی چنین است:

گنج شایگان (چاپ برلن)	۱۳۳۵ ق
تاریخ روابط روس با ایران (چاپ برلن و بعد چاپ تهران ۱۳۷۲)	۱۳۴۰ ق
پندنامه سعدی یا گلستان نیک‌بختی (چاپ تهران)	۱۳۱۷ ق
قصه قصه‌ها (از روی قصص‌العلمای تنکابنی)	۱۳۲۱ ق
بانگ نای (داستان‌های مثنوی مولانا)	۱۳۳۷ ق
فرهنگ لغات عوامانه	۱۳۴۱ ق
طریقه نویسندگی و داستان‌سرایی (چاپ شیراز)	۱۳۴۵ ق
سرگذشت حاجی بابای اصفهانی	۱۳۴۸ ق
اندک آشنایی با حافظ	۱۳۶۶ ق

### ب) نگارش‌های داستانی

اکنون ناموری جهانی جمالزاده به مناسبت پیشگامی او در نوشتن داستان کوتاه به اسلوب اروپایی است. در این کار، بی‌گمان، مبتکر و مؤسس بود. فارسی شکر است نخستین نوشته اوست که نخستین بار در سال ۱۳۴۰ قمری (۱۹۲۲) به چاپ رسید (هفتاد و پنج سال پیش) و عجب این جاست که حسن تقی‌زاده آن را پسندید و در کاوه طبع کرد. محمد قزوینی آن را پسندید و نخستین ستایش‌نامه را درباره آن نوشت. قزوینی دشواریاب و متن‌پسند و معتقد و محقق آثار کهنه شده گذشتگان، درباره یکی بود و یک نبود، نوشت:

کتاب یکی بود و یکی نبود او نموداری از شیوه انشای شیرین و سهل ساده خالی از عناصر خارجی اوست و اگرچه این سبک انشاء کارآمانی نیست و به اصطلاح سهل و ممتنع است ولی مع ذلک فقط این طرز و شیوه است که باید سرمشق چیز نویسی هر ایرانی جدیدی باشد که میل دارد به زبان پدر مادری خودش چیز بنویسد و نمی‌خواهد که به وامطه عجز از ادای مقصود خود به زبان فارسی محتاج به درپوزه نمودن کلمات و جمل و اسالیب تعبیر کلام از اروپایی‌ها بشود چنان‌که شیوه ناخوش بعضی از نویسندگان دوره جدید است. \*

قزوینی دربارهٔ قطعهٔ «نوع پرست» - که در مجلهٔ علم و هنر چاپ شد - چنین نوشت:  
مقالهٔ نوع پرست موضوعاً و انشاءً و عبارتاً و همه چیزاً شاهکاری است که از قلم آن دوست جانی، آن ذوق  
مجسم، آن لطف مثل صادر شده است. فلا اعدنا الله مثلاً. مرزاد دستی که انگور چید. بیش از همه چیز گذشته  
از نهایت شیرینی انشاء که لب‌های انسان از شیرینی به هم می‌چسبد و آب لطف از حسن تألیف و مثل‌های عذب  
روان آن می‌چکد، موضوع که مجسم نمودن مزایای تمدن ظاهری جدید است فی الواقع و حی منزل است که از  
نیش قلم نحل مانند سرکار که هم عمل از آن می‌تراود و اوحی ربکاالی النحل جاری شده است و یقین دارم...  
سرکار به این مقاله مستحق اعلی درجات علین خواهید شد...

البته تمجید و تحسین قزوینی ناظر به سبک فارسی نویسی داستان‌های یکی بود و یکی  
نبود است، ولی همهٔ متقدمان تاریخ ادبی معاصر ایران نگاهشان به داستان‌های کتاب مذکور به  
مناسبت تازگی‌های مضامین و طرز و اسلوب ارائهٔ صوری است که خالق داستان‌ها به کمال  
هنر نوشته و معانی مورد نظر خود را خوب تصویر و تحلیل کرده است. از این کتاب در تمام  
معرفی‌های تاریخ ادبی معاصر ایران به هر زبانی نام رفته و درگزیده‌ها و ترجمهٔ ادبیات معاصر  
ایران اغلب از داستان‌های آن آورده شده است.

جمالزاده داستان‌نویسی را شغل شاغلی خود می‌دانست و منظمآ بدان مداومت می‌داد،  
ولی توفیق او در نوشته‌های بعدی به مرز یکی بود و یکی نبود نرسید. اگرچه در راه آب‌نامه،  
معصومهٔ شیرازی و دارالمجانین قطعات خوب زیبا هست و ماندگار است.

از داستان‌های جمالزاده نمونه‌هایی به زبان‌های انگلیسی، فرانسه، آلمانی، روسی  
(متعدد)، ایتالیایی و ژاپنی و... ترجمه شده است. یونسکو مجموعه‌ای برگزیده از داستان‌های  
او را به نام *Choix des Nouvelles* در سال ۱۹۵۹ منتشر کرد\* . حشمت مؤید با همکاری پل  
اسپراکمن P. SPRACHMAN در سال ۱۹۸۵، ترجمهٔ انگلیسی یکی بود و یکی نبود را به نام  
*Once Upon a Time* انتشار داد (جزو مجموعهٔ *Persian Literature Series 6*).

نیز کتاب سروته یکد کرباس نیز به انگلیسی ترجمه شده است (پانویشت ۴ دیده شود).

\* ترجمه شده توسط Stella Corbin و حسن لطفی با مقدمهٔ هاتری، ماسه.

دربارهٔ یکی بود و یکی نبود مقالهٔ رضا نواب‌پور به‌عنوان «The "Writer" and the "people" منتشر شده در «سخنواره به یاد دکتر پرویز ناتل خانلری» (تهران ۱۳۷۵) ص 93-103 دیده شود. از میان داستان‌های متأخر او، «شورآباد» شهرت نسبتاً بهتری گرفت و توسط ر. گلپکه به آلمانی ترجمه و نشر شد (۱۹۶۲)، و در همان سال، به زبان فرانسه هم در روزنامهٔ مشهور ژورنال دو ژنو به چاپ رسید. اهمیت این داستان آن بود که از وضع اجتماعی و خیال‌پرستی‌های حکومت و نودولتی مردم حکایت می‌کرد. جمالزاده، در سال‌های حدود ۱۳۴۰، داستان‌های «ایلچی و قیصر» و «تمک گن‌دیده» را وسیلهٔ نشان دادن معایب و کیفیات اوضاع جاری استبدادی و نودولتی کرد.

فهرست کتاب‌های او در این رشته بر حسب تاریخ چنین است.

یکی بود و یکی نبود (پس از آن چند چاپ شد و به انگلیسی ترجمه شده است).	۱۳۴۰ ق (۱)
دارالمجانین	۱۳۲۱ ش (۱۱)
عمو حینلی (بعدها به تام جلد اول شاهکار تجدید چاپ شده است)	۱۳۲۱ (۱۲)
صحرای محشر	۱۳۲۳ (۱۳)
قتلشن دیوان	۱۳۲۵ (۱۴)
راه آب‌نامه	۱۳۲۶ (۱۵)
معصومهٔ شیرازی	۱۳۳۳ (۱۶)
سر و ته یک کرباسی یا اصفهان‌نامه (دو جلد، به انگلیسی ترجمه شده است)	۱۳۳۴ (۱۷)
تلخ و شیرین (مجموعه)	۱۳۳۴ (۱۸)
شاهکار (دو جلد)	۱۳۳۷ (۱۹)
کهنه و نو (مجموعه)	۱۳۳۸ (۲۰)
غیر از خدا هیچ کس نبود (مجموعه)	۱۳۴۰ (۲۱)
آسان و ریمان (مجموعه)	۱۳۴۳ (۲۲)
قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریشدار (مجموعه)	۱۳۵۳ (۲۳)
قصهٔ ما به سر رسید (مجموعه)	۱۳۵۷ (۲۴)

نخستین بار سعید نفیسی، با برگزیده ساختن چند داستان از جمالزاده که در کتاب شاهکارهای تر فارسی معاصر (تهران ۱۳۳۰) به چاپ رسانید، موجب نشر بیشتر و عمومی‌تر نوشته‌های جمالزاده شد. پس از آن در غالب کتاب‌های انتخابی آثار فارسی نمونه‌ای از

داستان‌های او نقل شده است.

توصیف داستان‌نویسی جمالزاده در زبان‌های مهم جهان توسط هانری ماسه در مقدمهٔ منتخبیات آثار جمالزاده (نشر یونسکو) به زبان فرانسه؛ و سپس ف. ماخالسکی در کتاب *La Littérature de l'Iran Contemporain* (ورشو ۱۹۶۵ - ۱۹۸۰)؛ و، به زبان آلمانی در کتاب *Geschichte und Entwicklung der modernen Persischen Literatur* (Berlin, 1964) نوشتهٔ بزرگ علوی؛ و در زبان انگلیسی به قلم حسن کامشاد در کتاب *Modern Persian Prose Literature* (کمبریج، ۱۹۶۶) آمده است. جامع‌تر از همه تحلیلی است که **Michel CUYPERS** در کتاب سرچشمه‌های داستان کوتاه فارسی به زبان فرانسه *Aux sources de la nouvelle Persane* (پاریس ۱۹۸۳) صفحات ۱۰۷ - ۲۰۶ دربارهٔ داستان‌های جمالزاده انجام داده و چند تا را هم ترجمه کرده است. این کتاب توسط احمد کریمی حکاک به زبان فارسی ترجمه و به نام سرچشمه‌های داستان کوتاه فارسی نشر شده است (تهران ۱۳۶۶).

### ج) نگارش‌های اجتماعی - سیاسی

آنچه جمالزاده مصرحاً در مباحث سیاسی نوشت مقاله‌هایی است که به هنگام اقامت در برلین و همکاری با مجلهٔ کلاه در راه مبارزه با نفوذ روس و انگلیس در مجلهٔ مذکور منتشر کرده است. پس از آن، از نوشتن گفتارهای سیاسی دست کشید. اگر هم گاهی به نوشتن مطالبی دربارهٔ اوضاع می‌پرداخت جنبه‌های اجتماعی تاریخی را مطرح کرد. به طور مثال مقاله‌ای دارد به نام «آیا خاک ایران استبداد پرور است؟» (هزار و بیست و پنج، ص ۲۲۵ - ۲۳۷).

پس از شهریور بیست که جریان‌های چپ قوام گرفت، او آرام می‌بود. بیشتر نویسندگی داستانی را پیشه کرد. از مباحث سیاسی و اجتماعی پرهیز داشت؛ ولی زمانی که موضوع اصلاحات ارضی آرام‌آرام مطرح می‌شد، کتاب‌های خاک و آدم (۱۳۴۰)، زمین، ارباب، دهقان (۱۳۴۱) را منتشر کرد. کتاب آزادی و حیثیت انسانی (۱۳۳۸) او محتوی است بر مطالبی اندیشه‌ورانه که یک صد سال پیش دامنهٔ بحث آن میان طبقهٔ منوران ایران سابقه یافته بود. نام کتاب به روشنی گویای مضامین دل‌انگیز فکری و فلسفی آن است. جمالزاده، با انتشار کتابچهٔ تصویر زن در فرهنگ ایرانی (۱۳۵۷)، که تقریباً مطالب مندرج در آن برگرفته از شعر فارسی است، و کتاب خلیقات ما ایرانیان (۱۳۴۵)، که مندرجات آن مأخوذ از کتاب‌های سیاحان و ایران‌شناسان است، قصدش این بود جامعه را با مشکلات و مسائل اجتماعی که متباین با تفکرات جدید بود آشنا کند. خلیقات ما ایرانیان سرنوشت خوشی نیافت. کتابی قلمداد شد از رستهٔ کتاب‌هایی که خواندنش مضر است و طبعاً راه بر انتشارش بسته شد.



آزادی و حیثیت انسانی	۱۳۳۸ (۲۵)
خاک و آدم	۱۳۴۰ (۲۶)
زمین، ارباب، دهقان	۱۳۴۱ (۲۷)
خلفیات ما ایرانیان	۱۳۴۵ (۲۸)
تصویر زن در فرهنگ ایران	۱۳۵۷ (۲۹)

### د) نگارش‌های ترجمه‌ای

نخستین ترجمه جمالزاده قهوه‌خانه سورات نوشته برناردن دوسن پیر فرانسوی است که در برلن به سال ۱۳۴۰ منتشر شد. پس از آن سال‌های دراز از کار ترجمه دست شست تا آن‌که بنگاه ترجمه و نشر کتاب بنیاد گرفت. و چاپ ترجمه‌های آثار مهم ادبی جهان از زمره مجموعه‌هایی بود که در آن‌جا به چاپ می‌رسید. جمالزاده دو کتاب از شیللر، به نام‌های دون کارلوس و ویلهلم تل، و نمایشنامه خسیس از مولیر و دشمن ملت از ایبسن را به ترجمه در آورد که در آن سلسله به چاپ رسید.

فهرست کتاب‌هایی که او ترجمه کرده و نشر شده به ترتیب تاریخ چنین است:

قهوه‌خانه سورات یا جنگ هفتاد و دو ملت (از برناردن دوسن پیر)	۱۳۴۰ (۳۰) ق
ویلهلم تل (از شیللر)	۱۳۳۴ (۳۱)
داستان بشر (از هندریک وان لون)	۱۳۳۵ (۳۲)
دون کارلوس (از مولیر)	۱۳۳۵ (۳۳)
خسیس (از مولیر)	۱۳۳۶ (۳۴)
داستان‌های برگزیده از چند نویسنده خارجی	۱۳۳۶ (۳۵)
دشمن ملت (از ایبسن)	۱۳۴۰ (۳۶)
داستان‌های هفت کشور (مجموعه‌ای از داستان‌های ترجمه شده)	۱۳۴۰ (۳۷)
بلای ترکمن در ایران قاجاربه (از بلوک ویل که در مجله نگین چاپ شده)	۱۳۴۹ (۳۸)
قبر علی جوانمرد شیراز (از آرتور کنت دوگوبینو)	۱۳۵۲ (۳۹)
سیروسیاحت در ترکستان و ایران (از هانری موزر که در مجله نگین چاپ شده)	۱۳۵۲ (۴۰)
جنگ ترکمن (از آرتور کنت دوگوبینو)، (ابتدا در سال ۱۳۴۹/۵۰ در مجله نگین چاپ شده است)	۱۳۵۷ (۴۱)

ترجمه‌های جمالزاده دو نوع است. قسمتی آنهاست که پیروی از متن را الزامی دانسته

است، مانند آثار شیلر و مولیر. قسمتی دیگر آنهاست که خود را ملزم به تبعیت از اصل نمی‌دانسته و، برای مناسب ساختن متن با ذوق خواننده ایرانی، در آنها دست برده و به آرایش زبانی و تعبیراتی آنها پرداخته است. خودش، در مقدمه ترجمه فیرعلی از کنت دوگوبینو، می‌نویسد: «در ترجمه فیرعلی گاهی زینت دادن متن اصلی را بر خود مجاز و مستحب دانسته از آن چیزی نکاسته ولی بر شاخ و برگ آن مبلغی افزوده است. چیزی هم که هست تخطی و تجاوز از روح و مغز داستان را بر خود حرام ساخته تنها در حشو و زواید تصرفاتی به عمل آورده است» (ص ۱۲ مقدمه). در همین کتاب خواننده شعرهای لطفعلی صورتگر و حبیب یغمایی را می‌بیند و تعبیراتی از این دست را می‌یابد که خاص زبان فارسی است و در اصل نبوده است:

در شهر شیراز جنت طراز نقاش قلمدان‌سازی زندگانی می‌کرد به نام میرزا حسن که مردم عنوان خان را هم به دمش می‌چسباندند. از همان روزی که به خشت افتاد... بدون فرمان دستخط همایونی ریا رخصت و طغرای دیوانی بدین امتیاز سرفراز گردیده بود.

### ه) نوشته‌های خاطراتی

جمالزاده در این زمینه بسیار نویس بود. همیشه در سخن گفتن از گذشته، صحبتش دامنه می‌گرفت. نوشته‌های خاطراتی او دو گونه است:

قسمتی به سرگذشت دوستان و هم روزگارانیش اختصاص دارد. آنچه درباره ابراهیم پورداود (۳۷ و ۱۰۱)، سید حسن تقی‌زاده (۱۸، ۱۹، ۴۰) و حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی (۲۴) و محمد قزوینی (۵۷) و خاندان علوی (۷۶) و دکتر محمود افشار (۳۶) نوشته است از این دسته در شمارست. درباره حسن جابری انصاری اصفهانی (۳۴) و عارف قزوینی (۳۰ و ۴۴) و سید اشرف‌الدین نسیم شمال (۱۶) هم نوشته‌هایی دارد. درباره دانشمندان جوان‌تر از خود مقاله‌هایی را به مقام دکتر محمد معین (۶۱)، امیر مهدی بدیع (۲۸) و مجتبی مینوی (۵۰)، دکتر غلامحسین یوسفی (۵۳) اختصاص داده است. درباره صادق هدایت چندین نوشته دارد و چند سال متوالی، به مناسبت سال درگذشت آن نویسنده، مطلبی در مجله سخن به چاپ می‌رسانید و یاد هدایت را در اذهان تجدید می‌کرد (۱۰ تا ۱۵ و جز آنها).

اما قسمتی دیگر از نوشته‌های خاطراتی او عبارت است از آنچه مرتبط با سرگذشت پدرش و خودش می‌شود. این نوشته‌ها، به طور پراکنده، در مجله‌ها (عمدتاً راهنمای کتاب، یغما، وجد، آینده) چاپ شده است و در حاشیه صفحات قبل این مقاله بدان‌ها اشارت رفت. سلسله مصاحبه مفصلی هم، به نام «لحظه‌ای و سخنی با سید محمدعلی جمالزاده» در

این اواخر (۱۳۷۳) به ویرایش مسعود رضوی نشر شد که چون گفته‌های او آخر عمر اوست، سستی حافظه گاه موجب بروز اشتباهات تاریخی و قضاوت‌های خاص و شخصی شده است.

### و) نوشته‌های تفتنی

مقصود کتاب‌هایی است که بریده‌ها و چیده شده‌های مطالبی از کتاب‌ها و روزنامه‌های گوناگون و شنیده‌های افواهی را در آنها گردآورده و فهرست آنها چنین است:

هزار یته (جلد اول)	۱۳۲۶(۴۲)
کشکول جمالی (دو جلد)	۱۳۳۹(۴۳)
صندوقچه اسرار (دو جلد)	۱۳۴۲(۴۴)

یکی دو کتاب کوچک هم برای نوجوانان نوشت مانند اجهنمان.

### ز) انتقاد و معرفی کتاب

جمالزاده تقریباً هر کتابی را که دریافت می‌کرد می‌خواند و در حاشیه آن یادداشت‌های ذوقی یا انتقادی می‌نوشت. مرسومش بر این بود که پس از خواندن کتاب تازه رسیده شمه‌ای از نظر خود را به مؤلف آن کتاب می‌فرستاد و اگر کتاب ارزش‌مند بود آن مطالب را در مقاله‌ای می‌آورد و در مجله‌ها چاپ می‌کرد. شاید نزدیک به هشتاد مقاله از این گونه نوشته داشته باشد. بسیاری از مهم‌ترین آنها در مجله راهنمای کتاب چاپ شده است.

\*\*\*

جمالزاده، در سال ۱۳۵۵، طی مقاله نامه‌ای که با دانشگاه تهران امضا کرد، قسمتی از کتاب‌های کتابخانه خود را، در سه مرحله، به کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران بخش سوم اخیراً پس از درگذشت او ایصال شد. ضمناً اجازه داد که زیر نظر هیئت امنایی ثلث مبلغ از حقوق تألیف کتاب‌های نوشته او صرف خرید کتاب برای همان کتابخانه بشود؛ ثلث دیگر به دانشجویانی داده شود که مستحق کمک و علاقه‌مند به تحقیقات ادبی و تاریخی باشند؛ و ثلثی از آن به یکی از مؤسسات خیریه در اصفهان. در همان سال درجه دکتری افتخاری دانشگاه تهران به جمالزاده اعطا شد.

بعدها، جمالزاده مقداری سهام سیمان را، که در ایران داشت هم به دانشگاه تهران واگذار کرد تا به همان مصارف منظور نظر برسد. در این کار، تشویق دکتر جواد شیخ‌الاسلامی مؤثر افتاد.

جمالزاده کمک کردن مالی به اشخاص دانشمند نیازمند کوتاهی نداشت و می‌کوشید از

کمک کردن‌های او کسی آگاهی پیدا نکند.

پس از درگذشت او، نامه‌ها و اوراق و عکس‌ها و پراکنده‌های نوشته‌ای که در خانه‌اش می‌بود به تعداد بیست و شش هزار برگه، بنا بر نوشته‌ای که در سال ۱۳۷۰ نوشته و در کنسولگری ایران ثبت شده است از طریق کنسولگری به سازمان اسناد ملی تحویل شد.<sup>۱</sup> تصویر اسناد مربوط به اهدای حقوق تألیف و بخشش کتاب‌خانه و سهام سیمان و اوراق بازمانده‌اش برای ماندگاری و بقای نیت خیر آن شادروان در این‌جا به چاپ رسانیده می‌شود. جمالزاده زمستان ۱۳۷۶ در ژنو درگذشت، او پنجاه و سه سال پیش از آن (خرداد ۱۳۲۳) در پایان کتاب سر و ته یک کرباس، نوشت:

در این آخر عمری تنها آرزویی که دارم این است که در همان جایی که نیم قرن پیش به خشت و خاک افتاده‌ام همان‌جا نیز به خاک بروم و پس از طی دورهٔ پرنشیب و فراز عمر، خواب واپسین را در جوار زاینده رود دل‌نواز سر به دامان تخت فولاد مهمان‌نواز نهاده دیده از هستی پرغنج و دلال و پررنج و ملال بریندم. اما ای بس آرزو که خاک شده است. او به جای آرمیدن بر کنارهٔ زاینده رود کنار دریاچهٔ لمان به خاک رفت.

## فهرست اهمه مقالات جمالزاده در زمينه تحقيقات ايراني\*

### ۱. مباحث ادبي و فرهنگي

۱. «آل احمد و جمالزاده، دو نامه»، اندیشه و هنر، ۵: ۳۶۲-۳۷۲.
۲. «آنچه بر کاوه تقی زاده گذشت»، روزگار نو، ش ۱۰ (۱۳۶۸)، ۴۷-۵۱.
۳. «ادبیات فارسی در تاجیکستان»، یغما، ۱۹: (۱۳۴۵)، ۹۵-۹۶.
۴. «اشکالات تاریخی در گلستان شیخ سعدی»، هزار یغما (۱۳۲۶)، ص ۸۳-۸۶.
۵. «از حافظ تا برشت»، نگین، ش ۶۵ (۱۳۴۹)، ۳۴-۳۶.
۶. «باز توضیح و تذکری درباره بغداد و تازی در شعری سعدی»، ارمغان، ۴۲: (۱۳۵۲)، ۷۲۸-۷۳۵؛ ۴۳: (۱۳۵۳)، ۲۰۵-۲۱۴، ۲۹۰-۳۰۲.
۷. «بلائی انشاء و املای عوامانه»، یغما، ۱۵: (۱۳۴۱)، ۳۴۳-۳۴۵.
۸. «بهار ایران و بهار به در شعر فارسی»، وحید، ۴: (۱۳۴۵/۴۶)، ۲۸۹-۲۹۳، ۴۲۳-۴۲۶.
۹. «به مناسبت سرمین سالگرد وفات تقی زاده»، راهنمای کتاب ۱۴: (۱۳۵۰)، ۷۰۳-۷۲۰.
۱۰. «به یاد صادق هدایت» راهنمای کتاب، ۷: (۱۳۴۳)، ۴۱۴-۴۱۷.
۱۱. «بیستین سال وفات صادق هدایت»، سخن، ۲۰: (۱۳۴۹/۵۰)، ۹۹۷-۱۰۰۹.
۱۲. «بیست و چهارمین سال وفات صادق هدایت»، سخن، ۲۴: (۱۳۵۴)، ۱۱۷۳-۱۱۷۸.
۱۳. «بیست و سه سال از مرگ هدایت می گذرد»، سخن، ۲۴: (۱۳۵۴)، ۱۱۷۳-۱۱۷۸.
۱۴. «بیست و ششمین سال درگذشت صادق هدایت»، سخن، ۲۵: (۱۳۵۵/۶)، ۱۰۱۵-۱۰۲۳.
۱۵. «پس از سی و سه سال»، سخن، ۶: (۱۳۳۳) ۴۳-۴۸، (بختی درباره ادبیات معاصر ایران).
۱۶. «پنجاهمین سال تأسیس روزنامه نیم شمال»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)، ۱۲۱-۱۲۹.

\* برگرفته از فهرست مقالات فارسی ایرج افشار (پنج مجلد)، به کوشش و به بخش بندی خانم حکیمه دسترنجی. این جا فهرست مقالاتی آمده است که به نوعی مرتبط یا مباحث تحقیقات ایرانی است. بنابر این فهرست کامل مقالات جمالزاده نیست. مخصوصاً هیچ یک از داستانها و نوشته های اجتماعی او در آن فهرست و فهرست کنونی نیامده است (ایرج افشار).

۱۷. «تاریخ وفات سعدی»، هزار و پانصد و هشتاد و شش (۱۳۲۶)، ۷۸-۷۹.
۱۸. «تقی‌زاده»، یادنامه تقی‌زاده، (تهران ۱۳۴۹)، ص ۲۰۴-۲۳۶.
۱۹. «تقی‌زاده به قلم جمالزاده» راهنمای کتاب، ۱۳ (۱۳۴۹)، ۱۶۵-۱۸۸.
۲۰. «توضیح دیگر (در باره شعری از سعدی)»، ارمغان، ۴۲: (۱۳۵۲)، ۲۹۸-۳۰۵.
۲۱. «چگونه باید نوشت؟» سخن، ۱۰: (۱۳۳۸)، ۵۷۸-۵۸۰.
۲۲. «چند روزی با حکیم فلکی شیروانی» (چاپ طاهری شهاب)، وحید، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۵۵۵-۵۶۶، ۱۰۵۴-۱۰۶۹، ۱۳۶۸-۱۳۷۴.
۲۳. «چند لحظه با عطار شاعر و عارف ایرانی»، کاوه، ۱۲: (۱۳۵۳)، ش ۳/۲، ۴۶-۴۸.
۲۴. «حاجی میرزا یحیی دولت‌آبادی و آلفرد دومرسه»، کشکول جمالی، ج ۱، تهران ۱۳۳۹، ۱۹۷-۱۹۵.
۲۵. «حافظ و رندی» هفتاد مقاله، (۱۳۷۱)، ۶۲۹-۶۳۸.
۲۶. «خواجده حافظ و رندی»، که از باد و باران، تهران ۱۳۶۸، ۸۳-۹۴.
۲۷. «داستان حیرت‌زای دیوان مدائن و شاعر غرب» وحید، ۸: (۱۳۴۹/۵۰)، ۸۵-۱۰۰.
۲۸. «در باره امیر مهدی بدیع» راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۷۱۳-۷۱۶.
۲۹. «در باره تقی‌زاده»، یادنامه تقی‌زاده، تهران ۱۳۴۹، ۳۶-۶۱.
۳۰. «در باره عارف تروینی»، راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۶۳۹-۶۴۰.
۳۱. «دستوری در نویسندگی و داستان‌سرایی»، یغما، ۲۲: (۱۳۴۸)، ۵۳۲-۵۳۶.
۳۲. «دو داستان همانند، داستان قدیم فرانسوی - رستم و اسفندیار فارسی»، یغما، ۲۰: (۱۳۴۶)، ۲۸۷-۲۹۰.
۳۳. «دو ساعتی با مردی ادیب و دانشمند»، یغما، ۱۶: (۱۳۴۲)، ۱۶-۲۲، ۱۰۵-۱۱۱، ۱۶۵-۱۶۸، ۳۴۴-۳۴۸، ۳۹۵-۳۹۸، ۴۵۰-۴۵۴، (در باره میرزا حسن خان شیخ جابری انصاری).
۳۴. «رواج بازار شعر و شاعری»، ارمغان، ۴۱: (۱۳۵۱)، ۷۳-۸۵، ۱۶۷-۱۷۷، ۲۴۰-۲۵۳، ۳۱۱، ۳۱۷-۳۱۱، ۳۶۱-۳۷۱، ۴۷۷-۴۷۱، ۶۱۱-۶۱۷، ۶۶۶-۶۷۴، ۷۲۸-۷۳۸، ۴۲: (۱۳۵۲)، ۵-۱۶، ۱۰۰-۱۰۸، ۱۴۵-۱۵۳، ۲۵۰-۲۵۴، ۳۸۶-۳۹۰، ۴۴۳-۴۴۷، ۵۰۵-۵۱۰، ۵۹۳-۵۹۷، ۶۵۹-۶۶۳، ش ۴۳: (۱۳۵۳)، ۵-۱۲، ۷۰-۷۶، ۱۳۶-۱۴۳، ۳۶۳-۳۷۳، ۴۲۱-۴۲۸، و ادامه آن در تمام شماره‌های دوره‌های ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷ (۱۳۵۲-۱۳۵۷).
۳۵. «زبان داستان»، راهنمای کتاب، ۶: (۱۳۴۲)، ۴۲-۴۷.
۳۶. «سخنانی دیگر درباره دکتر محمود افشار»، آینده، ۱۱: (۱۳۶۴)، ۳۱۳-۳۱۵.
۳۷. «سوغواری برای یک دوستی شصت ساله»، وحید، ۵: (۱۳۴۷)، ۷۳-۱۰۷، ۶: (۱۳۴۷/۸)، ۹-۱۲، ۱۹۴-۲۰۴ (در باره وفات

- استاد ابراهیم پورداود).  
 ۳۸. «سید محمدعلی جمالزاده به قلم خودش»،  
 راهنمای کتاب، ۱۹: (۱۳۵۵)، ۱۴۶-۱۸۸،  
 ۴۹۹-۵۰۱.  
 ۳۹. «سید حسن تقی‌زاده»، یغما، ۱۹: (۱۳۴۵)،  
 ۵۷۸-۵۶۵.  
 ۴۰. «سید حسن تقی‌زاده»، مشاهیر رجال، تهران  
 ۱۳۷۰، ۳۰۱-۳۲۷.  
 ۴۱. «شرح حال آقای جمالزاده به قلم خود»،  
 نشریه دانشکده ادبیات تبریز، ۶: (۱۳۳۳)، ۲۵۶-  
 ۲۸۱.  
 ۴۲. «شعرای کاسب‌کار»، هزاربیشه، (تهران  
 ۱۳۲۶) ۲۸۲-۲۹۵.  
 ۴۳. «شیوه نقطه‌گذاری و...» کلک ۱: (۱۳۶۹):  
 ش ۴، ۱۲۶-۱۲۹.  
 ۴۴. «عارف قزوینی» هزار بیشه، (تهران ۱۳۲۶)  
 ۹-۱۱.  
 ۴۵. «عکس هشتاد سالگی تقی‌زاده»، راهنمای  
 کتاب، ۳۰: (۱۳۵۶)، ۳۴۹.  
 ۴۶. «فابل در ادبیات فارسی»، گوهر، ۱:  
 (۱۳۵۱/۲)، ۲۵-۲۹، ۲۶۶-۲۷۲، ۷۰۳-۷۰۷،  
 ۸۰۲-۸۰۰، ۹۱۱-۹۲۱، ۱۱۰۳-۱۱۱۰؛ ۲:  
 (۱۳۵۳)، ۱۳۲-۱۳۵، ۳۱۶-۳۱۸، ۴۲۱-۴۲۵،  
 ۵۲۶-۵۳۰، ۶۳۸-۶۴۲، ۹۹۸-۱۰۰۳؛ ۳:  
 (۱۳۵۴) ۱۷۹-۱۸۲، ۲۷۹-۲۸۲، ۴۹۴-۴۹۷،  
 ۵۸۶-۵۹۰.  
 ۴۷. «قائمی و مکتب‌های ادبی فرنگیها»، کاوه،  
 ۱۳: (۱۳۵۴)، ش ۴، ۲۱-۲۴.  
 ۴۸. «کلمات عربی در شاهنامه فردوسی»،  
 وحید، ۳: (۱۳۴۵)، ۴۵۶-۴۶۱، ۵۵۲-۵۵۷،  
 ۶۷۵-۶۸۲.  
 ۴۹. «گوته و هاتف»، کاوه [جدید]، ۷:  
 (۱۳۴۸)، ۳۱۳-۳۱۶.  
 ۵۰. «مجتبی مینوی»، راهنمای کتاب، ۲۰:  
 (۱۳۵۶)، ۱۰۸-۱۰۹.  
 ۵۱. «مشتاق اصفهانی»، کاوه [جدید]، ۹:  
 (۱۳۵۰)، ۱۱۸-۱۲۰.  
 ۵۲. «معرفی یغمای جندقی به قلم پسر نتعلی  
 شاه قاجار»، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۳۶۰-۳۶۲.  
 ۵۳. «مقام اخلاقی و علمی دکتر [غلامحسین  
 یوسفی]»، کلک، ۱: (۱۳۶۹)، ش ۸، ۴۷-۴۹.  
 ۵۴. «مولوی و مثنوی»، یادنامه مولوی (تهران  
 ۱۳۳۷)، ۱۰-۴۵.  
 ۵۵. «نام آواها در غزلی از مولای روم»، کاوه،  
 ۱۰: (۱۳۵۱)، ۴۵۸-۴۶۲.  
 ۵۶. «نامه‌ای از جمالزاده درباره صادق هدایت»،  
 نگین، ۴۱: (۱۳۴۷)، ۷۲-۷۴.  
 ۵۷. «نامه‌ای از علامه محمد قزوینی»، به  
 اهتمام محمدعلی جمالزاده، یغما، ۲۴:  
 (۱۳۵۰)، ۳۹۶-۴۰۰.  
 ۵۸. «نوپردازان عهد کهن»، نگین، ۷۰: (۱۳۴۹)،  
 ۲۵-۲۶، ۶۹-۷۰.  
 ۵۹. «نه اندر نه آمد سه اندر چهار» (شعر  
 فردوسی)، مهر، ۲: (۱۳۱۳)، ۲۵-۳۴.  
 ۶۰. «واقع‌گرایی سعدی»، ایران‌نامه، ۳:  
 (۱۳۶۴)، ۶۴۹-۶۹۹.  
 ۶۱. «وفات دکتر معین»، یغما، ۲۴: (۱۳۵۰)،  
 ۳۷۱-۳۷۴.

۶۲. «وفات بابا مقدم»، نشر دانش، ۷: (۱۳۶۶)، ۴۸۳.
۶۳. «همشهری من هاتف اصفهانی»، کاوه [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۲۲۷-۲۲۳.
۶۴. «هیجدهمین سالگرد وفات صادق هدایت»، سخن، ۱۸: (۱۳۴۷)، ۱۱۳۷-۱۱۳۹.
۶۵. «یادداشت‌هایی درباره شاهنامه فردوسی»، محیط ادب، تهران ۱۳۵۸، ۶۹-۹۳.
۶۶. «یادگارهایی از روزگار جوانی جمالزاده» (محل ادبی بولین)، راهنمای کتاب، ۱۶: (۱۳۵۲) ۴۱۵-۴۲۴، ۶۲۲-۶۴۵.
۶۷. «یادی از هدایت آن غمگار صادق»، سخن، ۱۶: (۱۳۴۵)، ۲۱۸-۲۲۲، ۳۰۵-۳۰۶.
۶۸. «یادی از هدایت به مناسبت هفدهمین سال وفات او»، سخن، ۱۷: (۱۳۴۶)، ۱۰۵۷-۱۰۶۰.
۲. تاریخ و خاطرات
۶۹. «آیسا خاک ایران استبدادپرورست»، هزاربیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۲۲۵-۲۳۷.
۷۰. «ابوالحسن شاه حکیم باشی، یک سند تاریخی دربارهٔ سیستان» به اهتمام محمدعلی جمالزاده، سخن، ۱۵: (۱۳۴۳)، ۱۹۹-۲۰۳.
۷۱. «افسانهٔ رفتن اسکندر مقدونی به امریکا»، هنر و مردم، ش ۱۳۶/۱۳۷ (۱۳۵۲)، ۴۹-۴۵۰.
۷۲. «افغانستان» وحید، ۳: (۱۳۴۴)، ۳۸-۴۵، ۱۱۸-۱۲۸.
۷۳. «انتشار اسناد سیاسی ایران در انگلستان»، وجد ۱: (۱۳۴۲)، ۱۲-۱۶.
۷۴. «اولین لشکرکشی اروپا به ایران»، کاوه، ج ۶، ش ۸، ۷-۱۴.
۷۵. «بنای کتابخانهٔ روزنامهٔ کاوه»، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ش ۱، ۴۶۴-۴۶۸.
۷۶. «به پاس دوستی هفتاد ساله با خاندان علوی»، کاوه، ۱۲: (۱۳۵۳)، ش ۱، ۴۴-۴۷.
۷۷. «بیرق‌های ایران در عهد صفویه»، یادنامهٔ دینشاه ایرانی، ۱۷۰-۱۷۲.
۷۸. «بیرق‌های ایران در عهد صفویه»، هنر و مردم، دورهٔ جدید، ش ۳۹/۴۰، ۱۰-۱۳.
۷۹. «پرتغالیها و ایران»، هزاربیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۲۶-۱۲۸.
۸۰. «تاجگذاری پادشاهان در شاهنامهٔ فردوسی طوسی»، یادگارنامهٔ حبیب یغمایی، تهران ۱۳۵۶، ۹۳-۱۲۹.
۸۱. «ترجمهٔ حال سید جمال‌الدین واعظ»، یغما، ۷: (۱۳۳۳)، ۱۱۸-۱۲۳، ۱۶۳-۱۷۰، ۳۹۴-۴۰۱.
۸۲. «تقریرات سید ضیاء و کتاب سیاه او»، آینده، ۶: (۱۳۵۹)، ۷۳۶-۷۴۵، ۷: (۱۳۶۰)، ۲۰۷-۲۱۳، ۲۹۱-۲۹۴.
۸۳. «تواریخی مربوط به کمیتهٔ بولین»، مقالات تقی‌زاده، ۵: (۱۳۵۵)، ۱۸۱-۱۸۳.
۸۴. «چند روایت دربارهٔ عبدالعلی صدیق‌السلطنه نوری»، آینده، ۷: (۱۳۶۰)، ۶۵.
۸۵. «حاجی میرزا آقاسی»، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۱۲۴-۱۲۵.
۸۶. «حاجی میرزا آقاسی برای خود مردی بوده»، هزاربیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۲۲۲-۲۲۵.
۸۷. «خاطرات واقعهٔ شرم بین راه بغداد و



- حلب»، وحید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ۶۷۵-۶۸۰، ۸۳۱-۸۳۶.
۸۸. «خاطراتی از مبارزات سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی»، تاریخ و فرهنگ معاصر، ۲: (زمستان ۱۳۷۰)، ۲۱۸-۲۲۸.
۸۹. «خاطراتی از کمیته ملیون ایران در برلین»، آینده، ۱۷: (۱۳۷۰)، ۷۴۱-۷۴۷.
۹۰. «دخمه انوشیروان کجاست؟» فرهنگ ایران زمین، ۲۱: (۱۳۵۵)، ۲۵-۲۶.
۹۱. «درباره سید جمال‌الدین اصفهانی و سید حسن تقی‌زاده»، وحید، ۷: (۱۳۴۹)، ۴۵۵-۴۶۶.
۹۲. «درباره صحاف باشی»، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۱۲۸-۱۳۱.
۹۳. «دو روز با ناصرالدین شاه در چمنزارهای سویس»، یغما، ۸: (۱۳۴۴)، ۲۰۶-۲۱۷، ۲۴۶-۲۵۲ (اقتباس از کتاب معیرالممالک).
۹۴. «دو نامه ناپلئون به فتحعلی شاه»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۳۰۱-۳۱۷.
۹۵. «سه داستان واقعی از زبان سفير انگلستان در دربار فتحعلی‌شاه و پاره‌ای ملاحظات جارت آمیز»، تلاش، ش ۷۰ (خرداد ۱۳۵۶)، ۱۰-۱۲.
۹۶. «سید جمال‌الدین واعظ»، مردان خود ساخته (تهران ۱۳۲۶)، ۱۲۰-۱۳۸.
۹۷. «شمه‌ای درباره علم و آیین تاریخ‌نگاری»، یادنامه ابوالفضل بیهقی (مشهد ۱۳۵۰)، ۱۲۰-۱۳۶.
۹۸. «شیر در ایران و ماوراءالنهر»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۲۶-۱۳۱.
۹۹. «شیر و خورشید در پرچم ایران و سکه‌های قدیمی»، هنر و مردم، دوره جدید، ش ۴۱/۴۲، ۸۶.
۱۰۰. «صدیق‌السلطنه و فریدالسلطنه صدری»، آینده، ۱۰: (۱۳۶۳)، ۵۴.
۱۰۱. «عکس از ابراهیم پورداود و محمدعلی جمالزاده» [و دیگران]، آینده، ۱۶: (۱۳۶۹)، ۶۳۷-۶۳۸.
۱۰۲. «عکس رؤسای تجار و اصناف در دوره اول»، وحید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ۵۹۰-۵۹۱.
۱۰۳. «علی نوری (ملّا)، نامه‌ای از یک ملّای بزرگ» (به اهتمام محمدعلی جمالزاده)، یغما، ۱۸: (۱۳۴۴)، ۴۸۴-۴۸۷.
۱۰۴. «فتحعلی شاه، یک نامه از فتحعلی شاه» (به اهتمام محمدعلی جمالزاده)، کشکول جمالی، ج ۱ (تهران ۱۳۳۹)، ۲۲-۲۲.
۱۰۵. «قدیمی‌ترین روابط سیاسی بین ایران و آلمان»، کاوه، ج ۶، ش ۷، ۷-۱۱.
۱۰۶. «قصه روزنامه کاوه و قضیه اسداوف»، روزگار نو، ۶: (۱۳۶۵)، ش ۹، ۴۹-۵۱.
۱۰۷. «ماه شب چهاردهم و سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی»، وحید، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۳۶۴-۳۶۹.
۱۰۸. «مجلس عروسی نراده امیر تیمور گورکانی»، وحید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ش ۴، ۲۲۹-۲۳۳ (براساس عجایب المقدور).
۱۰۹. «محمد علی‌شاه قاجار و سیدجمال‌الدین واعظ مشهور به اصفهانی»، خاطرات وحید، ش

- ۲۸ (۱۳۵۲)، ۱۰-۱۴؛ ش ۳۱ (۱۳۵۳) ۳۵-۴۱، ۴۵.
۱۱۰. «محمدعلی شاه و سید جمال‌الدین واعظ»، خاطرات سیاسی و تاریخی، تهران ۱۳۶۲، ۹-۲۶.
۱۱۱. «مکتب پر ملاءعلی اصغر نیم قرن پیش ازین»، آموزش و پرورش، ۳۲ (۱۳۳۹)، ش ۴ ۱۷-۲۱.
۱۱۲. «نامه‌های دهخدا»، [به اهتمام محمدعلی جمالزاده]، راهنمای کتاب، ۱۲: (۱۳۴۸)، ۴۶۱-۴۶۳.
۱۱۳. «نقاره‌خانه ضحاک»، وحید، ۴: (۱۳۴۴)، ش ۷، ۳۲-۳۶.
۱۱۴. «یادگارهای دوره تحصیل»، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ۳۹۸-۴۰۴.
۱۱۵. «یک نامه از عهد ساسانیان (نامه تتر)»، کاوه، ج ۵، ش ۱۱، ۴-۱۱.
۳. **انتقاد و بررسی کتاب**
۱۱۶. «ابومسلم سردار خراسان»، [غلامحسین یوسفی]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۳۹۹-۴۰۴.
۱۱۷. «ادبیات معاصر ایران»، تألیف ف. ماخالکی، راهنمای کتاب، ۱۱: (۱۳۴۷)، ۵۳۷-۵۴۳.
۱۱۸. «اسناد محرمانه وزارت امور خارجه بریتانیا درباره قرار داد ۱۹۱۹ انگلستان در ایران [از جواد شیخ‌الاسلامی]، آینده، ۱۸: (۱۳۷۱)، ۱۵۳-۱۵۷.
۱۱۹. «افسانه آفرینش»، [صادق هدایت و ترجمه آن به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۳: (۱۳۳۹)، ۲۵۸-۲۵۹.
۱۲۰. «افغان‌نامه» [از دکتر محمود افشار]، آینده، ۸: (۱۳۶۱)، ۳۶۱-۳۶۳.
۱۲۱. «ایام نوروز با مبدی و خواجه عبدالله انصاری» یغما، ۱۱: (۱۳۴۷)، ۵۷-۶۴ (درباره کشف‌الاسرار).
۱۲۲. «ایران»، [تألیف ژرژدار]، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۶۴)، ۷۲-۷۷.
۱۲۳. «باز هم درباره حاجی بابا»، آینده، ۱۳: (۱۳۶۶)، ۱۳۹-۱۴۶.
۱۲۴. «برگزیده شعر فارسی معاصر» [تألیف منیب‌الرحمن به انگلیسی]، راهنمای کتاب، ۸: (۱۳۴۴)، ۴۷-۵۳.
۱۲۵. «بیاض سفر» [از ایرج افشار]، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۴۳۱-۴۴۳.
۱۲۶. «پیغمبر دزدان»، [تصحیح محمدابراهیم باستانی پاریزی]، راهنمای کتاب، ۷: (۱۳۴۳)، ۴۰۴-۴۰۹.
۱۲۷. «تاریخ ادبیات ایران»، [به آلمانی، یان ریپکا]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۶۹۵-۶۹۹.
۱۲۸. «تاریخ ارمنستان مرسی خورنالی»، نامواره دکتر محمود افشار، ج ۴: تهران ۱۳۶۷، ۲۱۱۷-۲۱۳۴.
۱۲۹. «تاریخچه صنعت نساجی ایران»، [تألیف مهدی بهشتی‌پور]، وحید، ۳: (۱۳۴۵)، ۴۵۲-۴۵۵.

۱۳۰. «تاریخ و توسعه ادبیات فارسی کنون»، [تألیف بزرگ علوی به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۸: (۱۳۴۴)، ۴۷-۴۵.
۱۳۱. «تذکره خوان نعمت» [از ذکائی بیضائی]، ارمغان، ۴۷: (۱۳۵۷)، ۱۳۶-۱۴۶.
۱۳۲. «تعزیه و تعزیه خوانی»، [از صادق همایونی]، راهنمای کتاب، ۹۹: (۱۳۵۵)، ۴۰۶-۴۱۱.
۱۳۳. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]، ایران شناسی، ۲: (۱۳۶۹)، ۶۳۵-۶۴۲.
۱۳۴. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]، کلک، ۱: (۱۳۶۹)، ش ۱۱/۱۲، ۲۴۱-۲۴۹.
۱۳۵. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]، تاریخ و فرهنگ معاصر، ش ۱۱/۱۲، (زمستان ۱۳۷۳): ۲۵۷-۲۶۳.
۱۳۶. «تقویم و مقریم»، آینده، ۸: (۱۳۶۱)، ۳۱۰-۳۱۶، ۵۰۶-۵۱۱.
۱۳۷. «تسبک» [از رجیبی]، وحید، ش ۲۳۴/۲۳۵ (۱۳۵۷)، ۲۶-۳۰.
۱۳۸. «جلال‌الدین رومی» [از کریستف سورگل]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۱۲۳-۱۲۹.
۱۳۹. «جهان‌نامه» [تصحیح محمدامین ریاحی]، راهنمای کتاب، ۶: (۱۳۴۲)، ۱۸۸-۱۹۰.
۱۴۰. «جوهر نرد» [از عبدی بیک]، آینده، ۷: (۱۳۶۰)، ۱۲۲-۱۲۳.
۱۴۱. «چند کتاب تازه»، (ایلات و طوایف درگز، نورالعلوم، اخوان‌الصفاء، تاریخ سانور و سه.
- در مطبوعات ایران)، آینده، ۹: (۱۳۶۲)، ۳۸۷-۳۹۱.
۱۴۲. «چهل مجلس» [علاءالدوله سمنانی به اهتمام عبدالرفیع حقیقت]، آینده، ۶: (۱۳۵۹)، ۱۱۹-۱۲۵ و ۷: (۱۳۶۰)، ۷۷۱-۷۷۲.
۱۴۳. «حاجی بابا دلاک زاده اصفهانی»، آینده، ۱۱: (۱۳۶۴)، ۶۷-۷۴.
۱۴۴. «حافظ در اوج [از پرویز خائفی]، گوهر، ۴: (۱۳۵۵)، ۸۰۴-۸۰۸.
۱۴۵. «حافظ و مریقی» [از حسینعلی ملاح]، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ۸۶-۸۹.
۱۴۶. «خاتون هفت قلعه»، یغما، ۱۸: (۱۳۴۴)، ۳۸۲-۳۸۶ (درباره فجوریه، تألیف والی بن سهراب گرجستانی).
۱۴۷. «خردنامه» [تألیف ابوالفضل علی مستوفی]، چاپ عبدالعلی ادیب برومند، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۳۰۴-۳۰۸.
۱۴۸. «خطابه آقای سید عن تقی زاده»، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۳۸)، ۵۳۳-۵۴۹.
۱۴۹. «خلفیات ما ایرانیان»، آینده، ۵: (۱۳۵۸)، ۹۶۵-۹۷۲.
۱۵۰. «خواندنی‌های ادب فارسی»، [از علی اصغر حبیبی]، آینده، ۸: (۱۳۶۱)، ۸۰۲-۸۰۳.
۱۵۱. «داستان‌های برگزیده داستان‌سرایان ایرانی معاصر»، [تألیف ردولف گلکپه به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۴۹۷-۵۰۱.
۱۵۲. «دکتر محمد معین»، مجموعه مقالات دکتر معین، ۱: (۱۳۶۴)، بیست و یک - بیست و سه.

۱۵۲. «دمی چند با شادروان دکتر قاسم غنی»، ایران نامه، ۱: (۱۳۶۲)، ۶۴۸-۶۲۷، ۴: (۱۳۶۳)، ۱۷۸-۲۰۲، ۲۷۲-۲۵۴ (درباره یادداشت‌های او).
۱۵۴. «دوچه الازهار عبدی بیگ نویدی شیرازی» [چاپ علی مینائی تبریزی و ابوالفضل رحیموف]، همای نامه، تهران ۱۳۵۵، ۲۸۷-۳۰۰.
۱۵۵. «دیانت زرتشتی» [ترجمه فریدون وهمن]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰) ۸۲-۸۹.
۱۵۶. «دیوان پروین اعتصامی به زبان آلمانی» یادنامه پروین اعتصامی، تهران ۱۳۷۰، ۱۰۳-۱۰۶.
۱۵۷. «دیوان صوفی مازندرانی»، وحید، ۷: (۱۳۴۹)، ۱۲۵۵-۱۲۷۰.
۱۵۸. «دیوان مهتی گنجوی»، ارمغان، ۲۹: (۱۳۴۹)، ۲۷۳-۲۸۲، ۳۶۶-۳۷۶، ۴۲۰-۴۲۳.
۱۵۹. «ذکر بدیع» [اثر محمدباقر رفیعی]، نگین، ۷۷: (۱۳۵۰)، ۴۸-۴۹، ۵۴.
۱۶۰. «رستم التواربخ و مؤلف آن رستم الحکماء»، وحید ۹: (۱۳۵۰)، ۱۳۳-۱۴۹، ۳۶۱-۳۶۶.
۱۶۱. «رنتار و کردار عامه فرانسوی و ایرانی برمبنای امثال» [از محمد حسن رضوانیان]، آینده، ۹: (۱۳۶۲)، ۶۵-۶۹.
۱۶۲. «روان‌های روشن» [از غلامحسین یوسفی]، آینده، ۶: (۱۳۶۹)، ۱۷۲-۱۸۰.
۱۶۳. «روزنامه روح القدس»، آینده، ۶: (۱۳۵۹)، ۱۴۴-۱۴۶.
۱۶۴. «زرتشت، دنیا و گفتار زرتشت» [اثر امیرمهدی بدیع به فرانسه]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۷۴-۸۰.
۱۶۵. «زندگانی روزمرا مردم آذربایجان و نمایشنامه های آخوندزاده»، [تألیف هورست براند به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۵۵۵-۵۵۵.
۱۶۶. «ژنده پیل» [تألیف حشمت مؤید به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۲۵۶-۲۶۳، ۳۶۲-۳۷۰.
۱۶۷. «سخنی چند درباره شاهنامه» [از عبدالحسین نوین]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰)، ۸۶۶-۸۷۱.
۱۶۸. «سرگذشت موسیقی ایرانی»، [روح‌الله خالقی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۲۵۶-۲۶۳، ۳۶۲-۳۷۰.
۱۶۹. «سفرنامه حاج سیاح به نرنگ» [به کوشش علی دهباشی]، کتاب به نگار، تهران ۱۳۶۸، ۲۳۱-۲۴۴.
۱۷۰. «شاعره ایران، پروین اعتصامی» [کتابی به زبان آلمانی]، تألیف طوبی شهناز اعلامی اصفهانی، وحید، ۳: (۱۳۴۵)، ۷۱۷-۷۱۸.
۱۷۱. «شمر قند و عمل» [اثر مهدی آذریزدی]، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۴۶)، ۲۴۱-۲۴۸.
۱۷۲. «شناخت زعفران ایران» [از محمدحسن ابریشمی]، کیهان فرهنگی، ۵: (۱۳۶۷)، ۴، ۳۲-۳۳.
۱۷۳. «شوهر آهو خانم» [نوشته علی محمد

- افغانی، نگین، ش ۳۱ (آذر ۱۳۴۶)، ۲۳-۲۴، ۴۸.
۱۷۴. «عقاید مزدک» [از سید علی مهدی نقوی]، نگین، ش ۱۱۱ (مرداد ۱۳۵۳)، ۱۵-۱۸.
۱۷۵. «غربت غرب» (از احسان نراقی)، نگین، ش ۱۲۲ (تیر ۱۳۵۴)، ۱۹-۲۰، ۴۶-۴۸؛ ش ۱۲۳ (مرداد ۱۳۵۴)، ۲۳-۲۶.
۱۷۶. «فردوسی و شعر او»، [تألیف مجتبی مینوی]، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۱۲۷-۱۳۲، ۱۷۶-۱۸۱، ۲۳۷-۲۴۲.
۱۷۷. «فهرست موضوعی انتشارات دانشگاه تهران»، [گردآوری علی اکبر جانا]، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۴۶-۴۸.
۱۷۸. «قصه‌های استاد» [از سید جمال‌الدین اسدآبادی]، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۳۲۴-۳۲۸.
۱۷۹. «کتاب‌شناسی فردوسی» [از ایرج افشار]، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۶۵۰-۶۵۴.
۱۸۰. «کتاب کلثوم ننه [طرح بیژن اسدی‌پور]، دفتر ش ۱، (اسفند ۱۳۷۲): ۱۱-۱۳؛ ۱۶-۲۰.
۱۸۱. «کردو کردستان» (یک کتاب تازه بسیار ممتاز، [به زبان فرانسه، تألیف بازیل نیکی تین]، یغما، ۹: (۱۳۳۵)، ۴۰۵-۴۱۲.
۱۸۲. «کشف الحقائق» [اثر عزیز نسفی، تصحیح احمد مهدوی دامغانی]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۵۱۱-۵۱۷.
۱۸۳. «کلمات عربی در شاهنامه فردوسی» [از محمد جعفر معین‌فر]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰)، ۵۱-۵۷.
۱۸۴. «لیلی و مجنون» [ترجمه آلمانی رودلف گلکپه]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۶۱۷-۶۲۳.
۱۸۵. «مانی و سنت او» [از فرانسوا دوکرده]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۳۷۶-۴۰۳.
۱۸۶. «مجله علم و هنر»، آبنده، ۸ (۱۳۶۱)، ۱۹۴-۱۹۶.
۱۸۷. «مراحل عرفانی شیخ ابوسعید» [ترجمه اسرارالتوحید از محمد آشنا]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۶۵۰-۶۵۸.
۱۸۸. «معرفی کتاب مهم رستاخیز شرقی» [تألیف ریموند ثواب]، مجله دانشکده ادبیات تهران، ۱۴: (۱۳۴۶)، ۵۵۵-۵۶۶.
۱۸۹. «هاروت و ماروت و صدراعظم آلمان»، کاوه، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۶-۱۶ (نیز حاوی زندگی «روزن»‌های مستشرق).
۱۹۰. «یادنامه ژان ریپکا»، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۴۶)، ۴۰۲-۴۰۴.
۱۹۱. «یعقوب لیث» [از محمد ابراهیم باستانی پاریزی]، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۶۷-۷۵.
۴. معرفی خاورشناسان.
۱۹۲. «آنکتیل دوپرون» [جنگ، سال اول، ۹: (شهریور ۱۳۶۹) ۲۷؛ ۱۰: ۳۲-۳۳؛ ش ۱۱، ۵۱-۵۰.
۱۹۳. «استاد ریپکا و مرحوم شمس‌العرفا»، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۶۷۳-۶۷۵.

۱۹۴. «روزن آلمانی و هاروت و ماروت»،  
 یغمای سی و دوم، تهران ۱۳۷۰، ۴۲۳-۴۲۵.
۱۹۵. «شناساندۀ زردشت و اوستا»، نامه  
 مینوی، تهران، ۱۳۵۰، ۱۰۴-۱۲۴.
۱۹۶. «میراث گوینو»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)،  
 ۶۸-۶۳، ۲۰-۱۷، (۱۳۴۰)، ۴۷۸-۸۴.
۱۹۷. «نامهٔ جمالزاده» [دربارهٔ پروفیسور  
 مینورسکی]. یغما، ۱۹: (۱۳۴۵)، ۱۰۵-۱۰۶.
- ۵. هنر، صنعت، موسیقی**
۱۹۸. «آوازهای قدیمی ایران»، موسیقی، ج ۲،  
 ش ۲، ۵۱.
۱۹۹. «کمال‌الملک»، هنر و مردم، دورهٔ جدید،  
 ش ۳۵ (۱۳۴۴)، ۱۹-۶.
۲۰۰. «مطالبی دربارهٔ جیفهٔ پادشاهان قاجاریه»،  
 یغما، ۴۰: (۱۳۴۶)، ۵۱۷-۵۱۵.
۲۰۱. «منزل با سلیقهٔ ایرانی»، یغما، ۱۶:  
 (۱۳۴۲)، ۴۸۹-۴۹۶.
۲۰۲. «موزهٔ هانیبال در تهران»، هزار پیشه (تهران  
 ۱۳۲۶)، ۱۲۴-۱۲۶.
۲۰۳. «نمونه‌ای از خط و انشاء و نقاشی  
 ناصرالدین شاه»، به اهتمام محمدعلی  
 جمالزاده، هزارپیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۴۳-۱۵۰.
- ۶. زبان فارسی**
۲۰۴. «خوردن» ناموارهٔ دکتر محمود افشار، ج ۹،  
 (۱۳۷۵)، ۵۰۴۰-۵۰۴۳.
۲۰۵. «داستان مرغ قفس»، کاود [جدید]، ۷:  
 (۱۳۴۸)، ۴۱۵-۴۱۸.
۲۰۶. «در حاشیهٔ خط و زبان»، نگین، ج ۴  
 (۱۳۴۷)، ش ۲، ۳۱-۳۶.
۲۰۷. «زبان راجی یا راژی»، نشریهٔ دانشکدهٔ  
 ادبیات تبریز، ۹: (۱۳۳۶)، ۲۱۷-۲۱۸.
۲۰۸. «زبان عامیانه»، راهنمای کتاب، ۳:  
 (۱۳۳۹)، ۷۱۶-۷۲۰.
۲۰۹. «زبان عوامانه»، فرهنگ ایران زمین، ۱۱:  
 (۱۳۴۲)، ۳۵-۷۰.
۲۱۰. «سؤال ادبی» [از میرزا محمدخان  
 قزوینی در باب زبان فارسی] فرنگستان، ۱،  
 ۳۴۱-۳۵۰.
۲۱۱. «سیر و سیاحتی در مثنوی مولانا (امثال و  
 حکم)»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)، ۴۳۹-۴۴۶.
۲۱۲. «قدیم و قدیمی»، ارمغان، ۴۰ (۱۳۵۰)،  
 ۶۹۳-۶۹۹.
۲۱۳. «معنی کلمهٔ دری و کبک دری»، ارمغان،  
 ۳۹: (۱۳۴۹)، ۴۸۹-۴۹۶.
۲۱۴. «نثر فارسی»، یغما، ۱۰: (۱۳۳۶)،  
 ۲۵۲-۲۵۳.
- ۷. مباحث اجتماعی و عامه‌ای**
۲۱۵. «با سواد بودن ارمنی‌های جلفا در یک قرن  
 و نیم پیش از این»، هور، ۱ (۱۳۵۱)، ش ۱۲،  
 ۶-۱.
۲۱۶. «پلوک ویل (دو)، بلای ترکمن در ایران  
 قاجاریه»، ترجمهٔ سیدمحمدعلی جمالزاده،  
 نگین، ش ۶۲ (۱۳۴۹)، ۱۳-۱۴؛ ش ۶۳،  
 ۱۹-۲۰؛ ش ۶۴، ۴۱-۴۴؛ ش ۶۵، ۳۶-۳۸؛  
 ش ۶۶، ۴۰-۴۱؛ ش ۶۷، ۵۲-۴۶؛ ش ۶۹،

- ۴۶-۴۷؛ ش ۷۰، ۶۸-۷۲؛ ش ۷۱ (۱۳۵۰)،  
 ۴۵-۴۶، ۵۰؛ ش ۷۲، ۴۷-۵۲؛ ش ۷۵،  
 ۴۵-۴۶، ۴۹؛ ش ۷۴، ۴۷-۴۹، ش ۷۸، ۵۵-  
 ۵۶.
۲۱۷. «بازی ترد قبل از ساسانیان»، هزار ییشه  
 (تهران ۱۳۲۶)، ۱۷۲-۱۷۳.
۲۱۸. «گربینو، کنت دو، جنگ ترکمن»، ترجمه  
 سید محمدعلی جمالزاده، نگین، ش ۶۰  
 (۱۳۴۹)، ۲۴-۲۶؛ ش ۶۱، ۱۰-۱۱، ۵۷-۵۸؛  
 ش ۶۲، ۱۹-۲۰، ۳۸؛ ش ۶۳، ۴۳-۴۴؛ ش  
 ۶۴. ۴۲-۴۴؛ ش ۶۵، ۳۸-۳۹، ۶۲؛ ش ۶۶،  
 ۳۹-۴۰؛ ش ۶۷، ۴۴-۴۵؛ ش ۶۹، ۴۵-۴۶؛  
 ش ۷۰، ۶۷، ۶۹؛ ش ۷۱ (۱۳۵۰)، ۴۷-۴۸،  
 ۵۰؛ ش ۷۲، ۴۵-۴۶، ۵۶.
۲۱۹. «گوته و نوروز ما ایرانیان»، کاوه  
 [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۲۹-۳۱.
۲۲۰. «موزر، هانری، سیرو سیاحت در ترکستان  
 و ایران»، ترجمه سید محمدعلی جمالزاده،  
 نگین، ش ۱۵۹ (مرداد ۱۳۵۷)، ۳۵-۳۷؛  
 ش ۱۶۰، ۴۱-۴۴؛ ش ۱۶۱، ۴۶-۴۹؛ ش  
 ۱۶۲، ۴۷-۵۱، ۶۳، ۵۸-۵۹؛ ش ۱۶۴،  
 ۳۵-۳۶؛ ش ۱۶۹ (خرداد ۱۳۵۸)، ۵۶-۵۹؛ ش  
 ۱۷۰، ۴۲-۴۵؛ ش ۱۷۲، ۳۶-۳۸؛ ش ۱۷۵،  
 ۳۲-۳۴.
۲۲۱. «نوروز جمشیدی»، کاوه [جدید]، ۶:  
 (۱۳۴۷)، ۲۱-۳۰.
- ۸: (۱۳۴۹)، ۳۹۵-۳۹۷، ۸۰۶-۸۱۰.  
 ۲۲۳. «ری و طهران»، یغنا، ۱۷: (۱۳۴۳)،  
 ۴۰۴-۴۰۹، ۵۱۲-۵۱۸، ۵۵۶-۵۵۸.  
 ۲۲۴. «تهران و گذشته آن»، کشکول جمالی، ج  
 ۱ (تهران ۱۳۲۶)، ۲۷۶-۲۸۴.  
 ۲۲۵. «نام خلیج فارس»، یغنا، ۱۷: (۱۳۲۳)،  
 ۳۵۱-۳۵۳.
۹. علوم
۲۲۶. «ابجد، هوز،...»، یغنا، ۱۴: (۱۳۴۰)،  
 ۲۰۲-۲۰۷، ۲۵۸-۲۶۳، ۲۹۶-۳۰۱، ۳۴۱-  
 ۳۴۵؛ نیز کاوه، ج ۵، ش ۱۰، ۸۴.
۱۰. تصوّف و عرفان
۲۲۷. «تمدن واقعی و عرفان»، کاوه، ۱۱،  
 (۱۳۵۲)، ش ۱۳-۱۶.
۲۲۸. «راهنمایی به فتوت یعنی تمدن»، کاوه.  
 ۱۲: (۱۳۵۳)، ش ۶/۵، ۳۳-۳۵ (دربارهٔ رسایل  
 جوانمردان).
۲۲۹. «شیوخ سلفه شیخیه»، یغنا، ۱۴:  
 (۱۳۴۰)، ۴۰۲-۴۰۹، ۴۴۰-۴۴۸، ۴۸۷-۴۹۳،  
 ۵۳۸-۵۴۳.
۲۳۰. «منصور حلاج»، هزار ییشه (تهران ۱۳۲۶)،  
 ۱۵-۲۱.
۲۳۱. «نثر متون صوفیانه مفیدست یا مضر؟»  
 راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۱۲۱-۱۲۸.

## ۸. جغرافیای تاریخی

۲۲۲. «اصفهان عروس بسیار بلا دیده»، وحید،  
 ۱۱: (۱۳۴۹)، ۲۱-۳۰.
۱۱. ادیان و مذهب
۲۳۲. «بالتشریح در ایرن قدیم (مزدک)»، کاوه،

- ج ۵، ش ۳، ۵-۱۱؛ ش ۴ و ۵، ۸-۱۵. ۱۳۲۲، ۲۶-۳۳.
۲۳۳. «خواجہ عبداللہ انصاری و نظر دو  
میچی»، راهنمای کتاب، ۶۸: (۱۳۵۴)،  
۱۶۹-۱۷۱.
۱۳. گوناگون
۲۳۴. «شرح احوال مولانا حاج میرزا حسن صفی  
علی‌شاه اصفهانی»، وحید، ۱۳: (۱۳۵۴)،  
۱۰۵۶-۱۰۶۰.
۲۳۶. «حاضر جوابیهای اصفهانی»، کشکول  
جمالی، ۱: (۱۳۳۹): ۱۰۱-۱۰۵.
۲۳۷. «حمامهای خزانهدان»، کشکول جمالی، ۳:  
(۱۳۳۹): ۲۵-۳۴.
۲۳۸. «قصه دویدم و دویدم»، پیام نوین، ۵:  
(۱۳۴۲) ش ۶، ۱۰-۲۷.
۱۲. فلسفه
۲۳۹. «کوه نور و دریای نور»، کاوه، ۶: (۱۳۳۹)  
ش ۲، ۸۵.
۲۳۵. «مدینه فاضله در روایات اسلامی»،  
مجموعه مقالات تحقیقی خاورشناسی (تهران

اسناد

دانشگاه تهران

استاد دانشمند و نویسنده گرانقدر  
جناب آقای سید محمد علی جمال‌سراده

با اظهار استان و وصول دست‌نویس گرامی جنابعالی را که توسط آقای ایرج انشاوار استال  
فرموده اید اعلام می‌دارم و چنانچه به علت وضع مزاجی نتوانستید به ایران تشریف بیاورید، بی‌شک  
موجب نهایت تأسف است که خدا می‌داند که چنانچه در این باره اطلاع و حدود بهره‌مند  
شوید.

حداً در مورد وکالتی که به آقای ایرج انشاوار در مورد انعقاد قرارداد جهت تخریب و  
آثار تان با دانشگاه تهران مرسوم داشته بودید از آنجا که انعقاد قرارداد از حقه رسمی می‌باشد  
مجلس است شرح مربوط به وکالت را از لحاظ تمدن حق انحصار گرامی کسولگرو شما می‌برسانند  
و ارسال فرمایند تا همانطور که مورد نظر تان هست بهتر نویس قرارداد توسط آقای انشاوار تهیه  
و به از بلا سده جنابعالی به اطلاع برسد.

البت دانشگاه تهران از اینکه در مجال اهدای مجموعه ای از کتب کتابخانه شخصی خود  
به کتابخانه مرکزی با اعضای حق انتشار حقوق آثار تان را دانشگاه را مورد توجه قرار دادند  
سپاسگزار است و این همه راناشی در مرتبه فرهنگ دوستی جناب عالی می‌داند و هست بلند شکر  
را تشکر می‌نماید.

حداً چون اینکتاب شایسته زیارت جناب عالی است و در روزهای  
بوده اید و درست موقعی که برای شما طالع بد باشد از تان در انتظار مستغفرتان.

رئیس دانشگاه تهران

دوره پانزدهم شماره ۱۰۰۰  
شماره ۲۴۸۸

دوستدار آقای ایرج انشاوار



## اسناد و نامه‌ها

### -۱-

امضاکننده این سند سید محمدعلی جمالزاده تبعه ایران مقیم ژنو با سپاسگزاری از دانشگاه تهران که بموجب نامه رسمی شماره ۵۳۸۸۵ مورخ به ۱۳۵۵/۷/۶ می‌خواهد آثار این جانب را از کتاب و مقاله و غیر طبع و نشر نماید اظهار می‌دارد که حق این کار را به شرایط زیر به دانشگاه نامبرده می‌دهد:

ماده ۱: آثار نامبرده مشتمل خواهد بود بر تالیفات سید محمدعلی جمالزاده بر طبق صورت جداگانه مشتمل بر کتاب‌ها و مقاله‌ها و بعضی از مقدمه‌ها و نیز دو کتاب زبان فارسی که در معرفی جمالزاده و آثارش تألیف یافته است به قلم مهرداد مهرین با عنوان «سرگذشت جمالزاده و آثارش» که در تهران به چاپ رسیده است و دیگری رساله دکترای (پایان‌نامه) نهاد آلپ ترک که برای دریافت درجه دکتری زبان و ادبیات فارسی با عنوان «موضع داستان‌نویسی جمالزاده» در اواخر اردیبهشت ماه ۱۳۵۲ هجری شمسی در دانشگاه تهران پذیرفته شده است و یک نسخه از آن در تحت شماره ۳۰۸ در کتابخانه دانشکده ادبیات و علوم انسانی در دانشگاه تهران موجود است.

ماده ۲: دانشگاه تهران تنها حق دارد که یک‌بار آثار نامبرده را به خرج خود به چاپ رساند و از آن پس باز خود جمالزاده یا وراث او [دارای] حق چاپ و فروش آن آثار را خواهد داشت.

ماده ۳: دانشگاه تهران آثار نامبرده را به صورت متحدالشکل و مرغوب و ارزانی به چاپ خواهد رسانید که انتخاب کم‌بضاعت هم بتوانند به آسانی خریداری نموده، بخوانند.

ماده ۴: عایدات فروش آثاری که به ترتیب فوق به چاپ می‌رسد باید به مصارف مذکور در ذیل برسد: الف - یک ثلث آن به مصرف خرید کتاب‌های مفید برسد و به مجموعه کتابهای اهدایی این جانب در اختیار کتابخانه مرکزی و اسناد دانشگاه تهران قرار خواهد گرفت. اختیار و انتخاب این کتاب‌ها با تصویب هیأت امناء خواهد بود که ترتیب تشکیل آن در ماده ۵ این مقاله نامه مقرر می‌گردد.

ب - یک ثلث دیگر عایدات به دانشجویان ایرانی علاقمند و مستحق و بی‌بضاعت تعلق خواهد گرفت که به تحقیقات ادبی تاریخی مشغول خواهند بود (خواه در ایران و یا در خارج از ایران)، به تشخیص هیأت امناء با عنوان بورس تحصیلی یا اعانه تحصیلی جمالزاده.

ج - یک ثلث دیگر به یک مؤسسه خیریه از قبیل «یتیم‌خانه» و یا «خانه مساکین سالخورده» به شرط آنکه در شهر اصفهان که زادگان جمالزاده است واقع باشد به تشخیص و

ترتیبی که هیأت امانت اختیار خواهند فرمود.

ماده ۵: هیأت امانت مرکب خواهد بود از سه نفر که یک نفر را جمالزاده و یک نفر را دانشگاه و نفر سوم را آن دو نفر دیگر معاً انتخاب خواهند فرمود. جمالزاده امیدوار است که آقایان دکتر علی اکبر سیاسی و آقای ایرج افشار این کار پوزحمت را لطفاً به عهده شناخته و معاً شخص سوم را هم اختیار فرمایند.

ماده ۶: چند دوره از مجموعه مجلداتی که از طرف دانشگاه به چاپ خواهد رسید (تعیین تعداد این دوره‌ها با هیأت امانت خواهد بود) مجاناً در اختیار جمالزاده گذاشته خواهد شد.

ماده ۷: هیأت امانت حق دارند مواد دیگری بر این مقابله نامه پیشنهاد نمایند و پس از آنکه از جانب دانشگاه و جمالزاده مورد قبول واقع گردد بر این مقابله نامه بفرزایند.

ماده ۸: آثار جمالزاده در... هزار جلد به چاپ خواهد رسید.

تحریراً در شهر ژنو در تاریخ سوم ۲۳

مهر ۱۳۵۵ در دو صفحه

سید محمدعلی جمالزاده

## -۲-

امضاکننده این اظهار نامه سید محمدعلی جمالزاده پس از سپاسگزاری از مرقومه سرتا پا عطفوت جناب آقای دکتر محمد رحیمیان رئیس محترم دانشگاه تهران مورخ به ۱۳۶۸/۵/۲۱ هجری شمسی و دارای نمرة ۲۰۶۹۸-۲-۱۰ به رسم وصیت تامه قطعی به اطلاع دانشگاه تهران می‌رساند که کتابخانه خودم را در ژنو [در عمارت شماره ۷۸ از خیابان فلوریسان] (طبقه ششم) به رسم هدیه ناچیزی به دانشگاه نامبرده تقدیم می‌دارم تا وسایل صندوق‌بندی و حمل آن را از ژنو [که سرکنسولگری دولت جمهوری اسلامی ایران در ژنو در امر آن سابقه دارد و در اینجا سپاسگزاری خالصانه خود را بدان مقام محترم تقدیم می‌دارم] به تهران فراهم سازد. توضیحاً؛ تذکر می‌دهد که کتابخانه این حقیر دارای دوازده قفسه بزرگ (هر قفسه عموماً مشتمل بر نه رف) و روی هم رفته دارای سه هزار جلد کتاب کوچک و بزرگ به زبان‌های فارسی و فرانسه و آلمانی (و مجلداتی به زبانهای انگلیسی و روسی و غیره) می‌باشد و فقط به احتمال آنکه باز مدت کوتاهی از نعمت زنده بودن برخوردار بمانم و رغبتی به مطالعه داشته باشم احتمال دارد در حدود صد الی دویست مجلد کتابهایی را که می‌پندارم بیشتر بدانها علاقمند باشم در کتابخانه‌ام نگاه خواهم داشت و هکذا یک دوره از آثار خودم را هم احتیاطاً در یک قفسه خصوصی نگه خواهم داشت. ولی البته محتاج به تذکر نیست که تمام این کتابها

هم تعلق به دانشگاه تهران دارد و پس از وفاتم باز به سرکنسولگری ایران در ژنو (و یا هر مقام دیگری که دانشگاه تهران معین فرماید) تحویل داده خواهد شد. نکته‌ای که ذکرش را خالی از ضرورت نمی‌بینم این است که علاوه بر کتاب، مقدار بالنسبه زیادی هم اوراق و یادداشت و متونی که به صورت داستان و کتاب به قلم خودم هنوز به چاپ نرسیده است و تصور می‌کنم حیف است که از میان برود و مورد استفاده قرار نگیرد در صندوق‌های مقوایی که به زبان فرانسوی «کارتون» می‌گویند و دارای عرض و طول و ارتفاع بین ۴۰ تا ۵۰ و ۶۰ سانتی‌متر است دارم که آنها را هم با کتابها تقدیم دانشگاه تهران می‌دارم و امیدوارم جوانهای ایرانی با همت و با ذوق و دانش طلب بتوانند آنها را مورد استفاده قرار بدهند. علی‌الخصوص که در میان آن اوراق چند داستان از داستانهایم وجود دارد که هنوز به چاپ نرسیده است و حتی یک دو کتاب هم به قلم خود حقیر به صورت درهم‌وبرهم موجود است که امیدوارم مورد توجه واقع گردد و به چاپ هم برسد. در اینجا برخود واجب می‌شمارم که از سه وجود بسیار گرامی و بزرگواری که هیأت امنای این حقیر روسیاه را در کار روابط و مناسباتم با دانشگاه تهران به عهده بزرگواری خود گرفته و مخصوصاً در چاپ و نشر چند جلد از کتابهایم از جانب دانشگاه زحمت بسیار کشیده‌اند و باز هم مردانه تحمل می‌فرمایند با یک دنیا صمیمیت قدرشناسی نمایم.

بدیهی است که دانشگاه تهران کمافی‌السابق مختار است که هر کتابی از کتابهایم را که به قدر کافی مفید تشخیص داد و هیأت امناء نیز تصویب فرمود کمافی‌السابق با شرایطی که جداگانه مقرر خواهد گردید به چاپ برساند و منتشر سازد. تنها خدا می‌تواند پاداش آن همه عمل خیر و با ثواب را به این چند نفر آدم خدادوست و خیرخواه عطا فرماید. ان‌شاءالله.

ژنو ۲۰ مرداد ۱۳۶۸

الاحقر سید محمدعلی جمالزاده

-۳-

### قرارداد و تصدیقنامه

امضاکننده این تصدیقنامه سید محمدعلی جمالزاده ساکن شهر ژنو (سوئیس) دارای شناسنامه شماره ۲۶۶/۶ پر مرحوم سید جمال‌الدین واعظ به موجب سند حاضر حق طبع و نشر کلیه آثار قلمی خود را در حال حیات و تا سی سال پس از درگذشتیم با شرایط ذیل به دانشگاه ذیل [کذا] به دانشگاه تهران واگذار می‌کنم:

۱: دانشگاه تهران حق دارد که با تصویب و مشورت هیأت امنای سه‌گانه فعلی (آقایان

## سند واگذاری آثار

۲۰۱

ایرج افشار، دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی، دکتر جواد شیخ‌الاسلامی و با تغییری که شاید در افراد این هیأت امضاء در آینده به میان آید)، هر یک از آثار مرا (کلیه آثارم) در هر موقع که مفید و لازم شمرد یا مشورت و تصویب هیأت امضاء و مصارفی که هیأت لازم و نافع شمرد به چاپ و انتشار برساند. خود هیأت امضاء در این باب رأساً تصمیم خواهد گرفت و رأی اکثریت (یعنی دو رأی) کافی خواهد بود و در صورت لزوم یا عدم اتفاق ممکن است نظر مرا کتباً جویا شوند و مطابق آن عمل گردد. این ترتیب در زمان حیات من رعایت خواهد شد و پس از آن هرگونه تصمیمی در مورد تجدید چاپ آثارم و تعیین محل صرف درآمد با اکثریت دو نفر از [سه] نفر عضو هیأت امضاء گرفته خواهد شد. تا موقعی که در حیات هستم ممکن است از درآمد فروش آثارم مبالغی جزئی به یکی دو یا سه نفر حواله کنم ولی بعد از من کل درآمدهای حاصل از فروش کتابهایم متعلق به دانشگاه تهران خواهد بود و با تصویب هیأت امضاء به مصارف لازم و سودمند علمی و فرهنگی خواهد رسید.

محل این گونه مصارف لازم و سودمند را هیأت امضاء با اکثریت دو ثلث یا به اتفاق آراء تعیین خواهد کرد. تا وقتی که در حیات هستم حق دارم طبع اثری از آثارم را به ناشر دیگری هم واگذار نمایم به شرطی که دانشگاه حاضر نشود به همان شرایط ناشر دیگر عمل نماید. ولی البته با شرایط مساوی دانشگاه تهران حق خود را محفوظ خواهد داشت.

۲: در صورتی که ناشری با شرایط بهتر از دانشگاه تهران حاضر به نشر آثارم بشود هیأت امضاء مکلف است آن اثر یا آثار را به ناشر مزبور واگذار کند و درآمد آن را در اختیار دانشگاه تهران قرار دهد که مطابق ترتیب ذکر شده در این قرارداد به مصارف لازم و سودمند برسد.

ژنو، ۲۵ مرداد ۱۳۴۸

سید محمدعلی جمالزاده

-۴-

امضاکننده این تصدیقنامه سید محمدعلی جمالزاده صاحب شناسنامه شماره ۲۶۶/۶ پسر مرحوم سید جمال‌الدین واعظ به موجب این سند کلیه سهام خود را در دو شرکت سیمان تهران و شمال؛ با کلیه سودهایی که از این سهام تاکنون وصول شده و پرداخته به صاحب‌السهام نگردیده است به‌طور رایگان به دانشگاه تهران واگذار می‌کنم که عین سهام مذکور را در صورتی که هیأت امنایم یعنی آقایان (سه‌گانه) ایرج افشار و دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی و دکتر جواد شیخ‌الاسلامی صلاح دانستند نگاهداری کنند (به عنوان سهام متعلق به حساب مخصوص جمالزاده در دانشگاه تهران) یا آنکه بفروشند و بهای آن را به انضمام سودهای وصول شده و پرداخته

شده (به صاحب اسهام) در عرض سالهای گذشته در حساب مخصوص دانشگاه تهران (به اسم حساب جمالزاده) واریز کنند که بعداً محلّ مصرف آنها با نظر خودم و تصویب هیأت امنای سه گانه فوق الذکر تعیین گردد. اینجانب از هیأت امناء استدعا کرده و دستور داده‌ام که در این گونه موارد به پیشنهادهای دانشگاه تهران مربوط به اقدامات مفید علمی و فرهنگی که ممکن است بودجه آن را از همین محلّ سود اسهام یا قیمت فروش آنها تأمین گردد همچنین برای انجام طرحهایی که به نفع فقیران و مستمندان است اولویّت قائل گردند. توفیق دانشگاه تهران و هیأت امنای سه گانه را در راه انجام خدماتی که به عهده آنها واگذار کرده‌ام از خداوند متعال خواستارم.

زن، ۳۱ مرداد ۱۳۶۸

سید محمدعلی جمالزاده

## ۵

### هوالباقی

#### جمالزاده حقیر صدساله

این حقیر سید محمد علی جمالزاده در عین صحّت و استقامت مزاج اظهار می‌دارم که پس از وفاتم قوطی‌های مقوایی یادداشتها و خاطرات گوناگونم و دفترچه‌های خاطراتم به توسط سرکنسولگری دولت جمهوری اسلامی ایران در ژنو به سازمان اسناد ملی ایران واقع در تهران تعلق خواهد گرفت، امیدوارم که با توفیقات الهی، کمک و لطف هموطنان دانشمند و بلند همتم طرف توجه قرار بگیرد و قسمتهای مفید و ارزش دار آنها را به صورت کتاب (و حتی المقدور به خط نستعلیق ممتاز) به چاپ برسانند و به قیمت ارزان به هموطنانم (علی‌الخصوص آنهايي که رغبت مخصوص به این نوع نوشتجات دارند) بفروشند و برای من به عالم محشر رفته طلب آمرزش نمایند. آمین.

۶ خرداد ۱۳۷۰ هجری شمسی

سید محمدعلی جمالزاده

توضیحاً می‌افزاید که سابقاً هم چند قوطی مقوایی بزرگ با صندوق‌های کتابهایم از ژنو به دانشگاه تهران فرستادم که رسید آنها رسماً برایم مرقوم داشته‌اند که نگاه داشته‌ام و شاید دانشگاه تهران موافقت فرماید که آن قوطی‌ها را هم به سازمان نامبرده در فوق واگذار فرمایند ولی بستگی به میل و تشخیص دانشگاه و هیأت امناء محترم دارد. ان‌شاءالله.

سید محمدعلی جمالزاده

هوایا ۲  
 حورینه صبر صمدی

ایچ هر شد مجرم جا نوار در میان به بند راسته شراج  
 اطار سیدم ابرار فردم قمر طریبا شوق آیدار رشتا در خفا کرم رتوبه خاتم  
 کمانه کبر کنگر طر حرمیدر بهلای ازان در قلمک به سازان نهی سلا ارا  
 رافع در تکران تعلق نوبه کنگر سیرولها با شرفیات الهی و الهی  
 هوطنان رسته در بند همام طرف آورده کرده قسوه سفید دانه در  
 زنده اسبدرت کر - لر دخی الهی نور کوا لندلی قمارم یکا سیرا  
 و شمر از زمان به بولفسم (مع) مضموم ارایه که زینت کفری بی  
 نوحه سوکت دازیم بوزنه در راه مرمع مخر قبه طیار در کفری تری  
 کر صیامی از نو که سگنا هم نم تو طی تکوان  
 ۱۳۸۰ قمری

۶

اظهار نظر قزوینی درباره «یکی بود و یکی نبود»

۲۸ دسامبر ۱۹۲۲

دوست عزیز محترم این روزها به واسطه تعطیل ایام عید اینها، چون چند روزی بالنسبه فراغتی دارم لهذا از جمله چیزها که خواندم (یعنی مکرر و به دقت خواندم و الا سابق یکی مرتبه سرسری خوانده بودم) کتاب «یکی بود و یکی نبود» سرکار است. شهادت که از عمر خود برخوردار شدم و حلاوت عبارات روان تر از ماء زلال و گواراتر از رحیق و سلسال آن کام روح و قلب بلکه تمام وجود مرا شیرین نمود. الحق در شیرینی و سلاست انشاء و روانی عبارت و فصاحت لفظ و بلاغت معنی و انتخاب مواضع نمکین و در عین اینکه زبان رایج محافل بلکه کوچه های تهران است از کلمات عامیانه و بازاری و مبتدل پاک بودن نمونه کامل العیار زبان فارسی حالیه است و اظهار صفات بارزه آن شیرینی و حلاوت است که هیچ لفظی دیگر پیدا نمی کنم برای تعبیر از این حسی که انسان از این نوع انشاء می کند.

شکرشکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به بنگاله می رود  
و حس دیگری که شخص می کند این است که گویا کاتب اصلاً مسوده هم نکرده است  
بلکه به قول انوری: «برداشت کلک و کاغذ و فرفر فرو نوشت».

گویا همان طوری که حرف می زند و می زند قلم و کاغذ را برداشته و فرفر فرو نوشته  
است. اگرچه اهل این کار (و بقول مرحوم حبل المتین) «واقفان رموز» می دانند که چقدر  
زحمت کشیده شده بعد از طبع خداداد که اینطور از سکه درآمده است، ولی کاتب شیوای آن  
چنان با استادی رنگ و روغن زده و مشاطه گری این عروس هر هفت کرده را نموده که به نظر  
به کلی آب و رنگ طبیعی در نهایت سادگی می آید.

غرض کلی از عرض این عریضه اینست که می خواهم فقط خدمت سرکار عرض کنم که  
اگرچه نمی دانم که درست الان سرکار در چه کار و بارید و در چه عوالمی سیر می کنید، ولی  
شخصی که دارای قوه ابداع این نوع عبارات حیرت انگیز که تالی سحر است ولی سحر حلال  
باشد و به هر عذری که باشد از قبیل تحصیل امر معاش و قدرندانی هموطنان و غیره و غیره  
مشغول کار دیگر بشود یا به کلی مشغول کار دیگر شود و در این بحبوحه تلاطم امواج فتن و  
هجوم حوادث ناگوار نسبت به زبان فارسی که الآن زمامش به دست مثنی اجلاف هرزه درای  
که هر را از بر تمیز نمی دهند افتاده خاموش بنشیند و منتظر فرج غیبی و مددخدایی یا اتفاقی  
دست بر روی دست گذارده هنر خود را بروز بدهد و بگذارد که این جوانان سبکتر اشترگار  
پلنگ که نه سواد عربی دارند و نه سواد فرنگی و نه سواد فارسی زبان فارسی را به دلخواه خود  
شرح شرحه کرده تا آنکه ضربت آخری را بر او بزنند در مقابل خدا و در مقابل وجدان عمومی  
و در مقابل وطن مثول و مؤاخذ بلکه گناهکار و جانی است و آن «حقیقت» مطلق که همه در  
پی آن من حیث لایشعر می دوند انتقام خود را از او خواهد کشید، چه هر که قوه خدادادی  
هنری از هنرها را که دست غیبی یا طبیعت یا اتفاق در وجود او ودیعه گذارده است در غیر  
موضوع خود صرف کند هم از اینجا رانده و هم از آنجا مانده خواهد شد. چه پرواضح است که  
اگر ویکتور هوگو را مثلاً رئیس پست خانه پاریس یا یکی از اجزاء آن می کردند هم هنر طبیعی  
او غیر منبع می ماند و هم یک رئیس درجه اول پست خانه از آب بیرون نمی آمد. چه وی برای  
آن خلق نشده بود و همچنین اگر پاستور را سفیر لندن یا قونسول حلب مثلاً می کردند و  
قس علیهذا فعلل و تفاعل.

و از طرف دیگر اگر انسان منتظر پیدا شدن موقعی مناسب تر و اوضاعی مساعدتر و  
روزگاری مهربان تر بشود، چه بسا که تا آخر عمر درین هواجس نفعانی خواهد ماند. زیرا هر  
چه هست در خود انسان و در مساعی خود انسان است، «لیس للانسان الا ما سعی و

انالانضیع اجر من احسن عملا.

من خیال می‌کنم که موقع زبان فارسی الآن خطرناک‌ترین مواقع تاریخی آن است. چه در وقت تسلط عرب و باز بعدها در موقع هجوم مغول ایرانیان در کمال وضوح و خوبی برتری نژاد و تمدن و عنصر خود را نسبت به‌امم غالبه می‌دانستند و با اینکه کلمات و تعبیرات آن در قوم مذکور را خواهی نخواهی بسیار اخذ می‌کردند به آنها و نژاد آنها و زبان آنها به دیدهٔ حقارت می‌نگریستند و آنها را عرب... برهنهٔ بیابان گرد و شیر شترخوار و سوسمارخوار خطاب می‌کردند. مغول که جای خود دارد.

ولی حالا ملل غالبه از حیث نژاد و تمدن و عنصر و زبان اگر نگوییم بر ما برتری دارند اقلأ مساوی هستند و اقل اقل پست‌تر که نیستند و طبیعت اشیاء و منطق امور جمهور ایرانیان را واداشته است که از همه حیث تقلید ملل اروپا را بنمایند و این فقره کم‌کم به زبان همه سرایت کرده است و به قول مشدیها این تو بمیری دیگر از آن تو بمیریها نیست، حالا اگر جمعی که قوهٔ جنگ با این تقلید اعمی (در خصوص زبان مقصودم است نه در خصوص تمدن و ظواهر آن) دارند و بدبختانه عدد ایشان انگشت‌شمار است دقیقه‌ای کوتاهی بکنند یا اعمال و مامحه و مساهله درین جهاد اکبر به خرج دهند خیال می‌کنم که دیگر کار از کار گذشته خواهد بود و زبان فارسی جزو امور تاریخیه خواهد شد، مانند زبانهای اوستا و پهلوی و قبطی و سریانی و عبری و چه بسا از زبانهای بزرگ دیگر که کسی کارد قطعاً برنذاشته بود و سرزبان را بر لب یاغچه در یک روز و ساعت معین نبریده بوده است، بلکه همینطورها متدرجاً بدون اینکه عموم مردم حس کنند کم‌کم به تحلیل می‌رفته و ابتدا کلمات مفرده، سپس تعبیرات آن، سپس نحو و صرف آن در زیر نفوذ زبان خارجی مستهلک و متلاشی و مضمحل می‌شده است و کم‌کم دایرهٔ نویسندگان و شعرای آن و ادبای آن تنگ می‌شده است تا کم‌کم بالاخره منحصر می‌شده است به علمای مذهبی و متولیان معابد و مساجد و کنایس آنها.

شخص شما با اینکه به کلی جوان هستید به واسطهٔ این هنر خارق‌العاده‌ای که از این کتاب «یکی بود و یکی نبود» ابراز کرده‌اید بر «واقفان رموز» مدلل ساخته‌اید که یکی از بهترین اسلحهٔ قتالهٔ این دشمنان وطن را خداوند در دست شما ودیعه نهاده است و معنی این ودیعه نهادن اسلحه امر به جهاد است «فقاتلوا الّتی تبغی حتی تفرّی الی امرالله» به قول خاقانی

تویی خاقانیا سیمرخ اشعار	برین کرکس نگاران بال بشکن
دهان ابلهان دارند بردوز	بروت رویهان دارند برکن
همه چون دیگ بی‌سر زاده اول	کنون سرریافته یعنی نهبن



همه بی‌مغز از بن یافته قدر      که از سوراخ قیمت یافت سوزن  
عمود رخس را سازند قبله      نهند آنگاه تهمت بر تهمتن  
لقبشان در مصادر کرده مفعول      دو استاد این ز تبریز آن ز زوزن

هر چه آقای تقی‌زاده در خصوص این اولاد ناخلف ایران در برلن به بنده می‌فرمودند من درست باور یا حس نمی‌کردم تا بر حسب اتفاق متدرجاً با یکی دو سه نفر از این طبقه فرزندان عاق وطن ملاقاتی دست داد، دیدم کار خیلی از آن هولناک‌تر است که به تصور بیاید.

زبان فارسی به سرعت برق قاطع رو به انحلال است. هر کس در هر گوشه دنیا به هر اندازه هنری درین خصوص دارد و دقیقه‌ای بل آئی غفلت بورزد یا مسامحه کند یا حجب و شکسته نفسی بورزد یا یأس و ناامیدی به خود راه دهد و از این جنگ نور و ظلمت و علم و جهل و یزدان و اهریمن کناره گیرد مستوجب لعنت خدا و ملائکه و انبیاء و اولیا و جمیع مردم بر او و بر جمیع اعقاب و احفاد او تا روز قیامت خواهد شد و در شریعت معنوی وطن خونش مباح و مالش حلال و خانه‌اش خراب کردنی و جسدش مثله ساختنی است.

و به عقیده من شخص شما که آقای میرزا سید محمدعلی خان جمالزاده‌اید یکی از آن اشخاصید که در درجات اول یکی از این دو طبقه خواهید بود که الم‌نجعل له عینین و لسانا و شفتین هدیتاه‌النجدین.

امیدوارم که از طول مفرط این عریضه و از تندبوی بعضی عباراتش ترنجید. من نظری به شخص جمالزاده دوست عزیز خود نداشتم. روی سخن من با آن کسی است که یکی بود و یکی نبود را نوشته است، هر که می‌خواهد گوباش و هر اسم که دارد گو داشته باش و هر جای عالم که خواهد گو مسکن داشته باش و باز مکرراً از طول مفرط این کناغذ خیلی معذرت می‌خواهم.

۲۸ دسامبر ۱۹۲۲

مخلص حقیقی صمیمی، محمد قزوینی

نامه جمالزاده به امیر مهدی بدیع  
(نویسنده یونانیان و بربرها)

78 Florissant (Genève)

ژنو ۱۹ ژوئیه ۱۹۶۲

قربانت گردم مرقومه شریف را زیارت کردم توضیحات و اوراقی را هم که ارسال فرموده

بودید رسید و مایهٔ یک دنیا سپاسگزاری گردید ۲۵ صفحهٔ بزرگ از «L'autre face de l'histoire» را برایم فرستاده‌اید خواندم و لذت بردم. چه زحمتی کشیده‌اید و نفهمیدم چرا از طبع آن منصرف گردیده‌اید. بدیهی است که اگر به چاپ برسد یک دنیا دشمن و مخالف برای خود خواهید تراشید و مایهٔ دردسر فراوان خواهد گردید و ماهها و بلکه سالیان دراز باید جواب معترضان راتهییه فرمایید و کار **عقلاهای نیت** و با همهٔ کارهای مقید که در پیش دارید این مباحثات و مشاجرات طولانی **قوزبالاقوز** خواهد گردید ولی از طرف دیگر هم باید تصدیق نمود که این حقایق هم باید گفته شود چیزی که هست وقت باقی است و شاید چند سال دیگر بیشتر مقرون به صلاح باشد و معلوم است که ایرانیان به چه اندازه خوشحال خواهند شد که یک تن از هموطنانشان پس از دو هزار سال عدای حقیقت (یا قسمتی از حقیقت را) به گوش دنیا برساند خوب است از همین اکنون یادداشتهایی را که در این موضوع جمع‌آوری فرموده‌اید پاکنویس بکنید یعنی با ماشین بنویسید و البته در این صورت اگر رونوشتی هم برای ارادتمند بفرستید مایهٔ تشکر خواهد بود چون اگر شخص خودتان به کلی از چاپ و انتشار آنها منصرف باشید بنده (به شرط بقای عمر) راضی نخواهم شد که ثمر این همه مطالعه و تحقیق و زحمت بی‌حاصل بماند و لااقل اقدام به ترجمهٔ آنها (خواه خودم مترجم باشم یا کس دیگری را مأمور این کار نمایم) خواهم نمود و یا به صورت رساله و یا مقاله به چاپ خواهم رسانید (البته و صد البته به اسم شریف خودتان). چیزی که هست اینکه معروض داشته بودم که در صدد تحقیق دربارهٔ شکست هخامنشیان و ساسانیان هستم از نظر دیگری است من معتقد شده‌ام که فساد ناشی از استبداد سیاسی (حکومت)، و مذهبی نیاکان هخامنشی و ساسانی ما اسباب تزلزل و سقوط آنها گردید و همین فساد تا به امروز دامنه پیدا کرده است و دمار از روزگار ما برآورده است و روی هم رفته می‌خواهم به هموطنانمان بگویم که تا استبداد سرنگون نگردد و از ضمیر و طبایع ما ریشه‌کن نشود (و یا اقلاً تخفیف فاسد نیابد) فاسد خواهیم ماند و مردم فاسد نمی‌توانند مزهٔ سعادت‌مندی و عافیت حقیقی را بچشند. در این زمینه کارهایی کرده‌ام که ناتمام است و البته اگر مطالبی احیاناً درین موضوع به خاطر شریف برسد و برایم بفرستید خیلی ممنون خواهم شد. خود سرکار هم شاید بی‌فایده نباشد اگر فصلی بر فصول کتاب «در پس آینهٔ تاریخ» بیفزایید و پاره‌ای مزایای لشکرکشی یونانیان را به صفحهٔ ایران و شاهنشاهی ایرانیان (اگر واقعاً مزایایی داشته باشد) بیان فرمایید ولو این مزایا و محسنات بلا ارادهٔ اسکندر و بالطبع بوجود آمده باشد، بالاستقلال از خواست و اراده و نیت اسکندر. (در صفحهٔ ۱۳ حاشیه \* و صفحهٔ ۱۷ حاشیه \* در متن ماشین‌نویسی نیامده است اگر برایتان ممکن باشد تکمیل فرمایید خیلی ممنون می‌شوم).

یک جوان ایرانی به اسم جلال آل احمد مقاله‌ای در مجله تازه‌ای دارد به عنوان «عزب‌زدگی» با نظریات عجیب و خواندنی می‌فرستم که ملاحظه فرمایید و برایم پس بفرستید. تشنج فکری در میان جوانان ما زیاد شده است و علامت خوبی است ولی متأسفانه بیشتر همان تشنج است تا حرکت به طرف مقصد و مقصودی. اخیراً به گوتینگن رفتم و در دانشگاه آنجا کنفرانسی درباره «رستاخیز ادبی ایران» دادم و با عده‌ای از جوانان محصل ایرانی آشنا شدم یک نفر از آنها تز دکترای خود را به من یادگار داده است که علمی است و از عهده فهم آن برنمی‌آیم آنرا نیز می‌فرستم که اگر حوصله داشته باشید ببینید و پس بفرستید.

دیروز برایم کتابی رسیده است  
به این اسم و رسم:

Rudolph Gelpke

Die iranische Prosaliteratur im 20 Jahrhundert

1<sup>er</sup> Teil (Grundlagen u. Voraussetzungen)

1962. Otto Harrassowitz, Wiesbaden

(مستقیم) ۶۸

کتاب ۱۹ دی ۱۹۶۶

مرفوعه شریف مبارک است (مرفوعه) و ادراج را هم که در مرفوعه در بر می آید و مرفوعه که در  
 بیابان کوه ۲۵ صفا برورد ... صفا کوه ... صفا کوه ... صفا کوه ... صفا کوه ... صفا کوه ...  
 برای رتبه ای خواهم داشت شما چه نظر کرده اید و نظرم بر آن طبع آن مرفوعه در بر می آید  
 که اگر با پسر یک دنیا هستی و دل به بر آن خود خواهد زد و ما در در آن خوبه که در ما برود  
 که در آن روز باید جواب معترضین را بدهد و ما در آن وقت و با همه کارها می توانیم  
 در این مباحثات در آن وقت و ملاقات خواهد کرد و از طرف امیر باید تصدیق نمود  
 این حقایق باید گفته شود چیزی که در وقت است و ما در حین عمل این مرفوعه در بر می آید  
 باشد و معلوم است که این مرفوعه در بر می آید و ما در آن وقت و با همه کارها می توانیم  
 صدام حقیقت را بقیه از حقیقت را می بیند و ما در آن وقت و با همه کارها می توانیم  
 در این مرفوعه در بر می آید و ما در آن وقت و با همه کارها می توانیم  
 بر آن ملاقات در بر می آید و ما در آن وقت و با همه کارها می توانیم  
 باید گفت (مرفوعه) در هر حال است که مرفوعه در بر می آید و ما در آن وقت و با همه کارها می توانیم  
 و لا اله الا الله (خواه می خواهم) با همه کارها می توانیم  
 و لا اله الا الله (خواه می خواهم) با همه کارها می توانیم

مرفوعه شریف مبارک است (مرفوعه) و ادراج را هم که در مرفوعه در بر می آید و مرفوعه که در  
 بیابان کوه ۲۵ صفا برورد ... صفا کوه ... صفا کوه ... صفا کوه ... صفا کوه ... صفا کوه ...  
 برای رتبه ای خواهم داشت شما چه نظر کرده اید و نظرم بر آن طبع آن مرفوعه در بر می آید  
 که اگر با پسر یک دنیا هستی و دل به بر آن خود خواهد زد و ما در در آن خوبه که در ما برود  
 که در آن روز باید جواب معترضین را بدهد و ما در آن وقت و با همه کارها می توانیم  
 در این مباحثات در آن وقت و ملاقات خواهد کرد و از طرف امیر باید تصدیق نمود  
 این حقایق باید گفته شود چیزی که در وقت است و ما در حین عمل این مرفوعه در بر می آید  
 باشد و معلوم است که این مرفوعه در بر می آید و ما در آن وقت و با همه کارها می توانیم  
 صدام حقیقت را بقیه از حقیقت را می بیند و ما در آن وقت و با همه کارها می توانیم  
 در این مرفوعه در بر می آید و ما در آن وقت و با همه کارها می توانیم  
 بر آن ملاقات در بر می آید و ما در آن وقت و با همه کارها می توانیم  
 باید گفت (مرفوعه) در هر حال است که مرفوعه در بر می آید و ما در آن وقت و با همه کارها می توانیم  
 و لا اله الا الله (خواه می خواهم) با همه کارها می توانیم  
 و لا اله الا الله (خواه می خواهم) با همه کارها می توانیم

مخوام بهترین زبان بگویم که تا استبداد سرنگون نشود و از همه در طبع ما ریشه کن شود (در اقل گفتنیست  
 نباید) ناسه خواص ما و مردم ما سه چیز است: سواد، سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد  
 کاران کردیم که نام است و البته اگر سواد بر همه بیاید و سواد بر همه بیاید و سواد بر همه بیاید و سواد بر همه بیاید  
 خود سواد هم سواد است و سواد است اگر سواد بر همه بیاید و سواد بر همه بیاید و سواد بر همه بیاید و سواد بر همه بیاید  
 و اگر کسی سواد نداشته باشد (اگر سواد نداشته باشد) سواد بر همه بیاید و سواد بر همه بیاید و سواد بر همه بیاید و سواد بر همه بیاید  
 و سواد است بلا ازاره اسکندر و سواد است بلا ازاره اسکندر و سواد است بلا ازاره اسکندر و سواد است بلا ازاره اسکندر

(در مقدمه ۱۳ ص ۱۳ \* \* \* و صفحه ۱۷ ص ۱۷ \* \* \* در این مثنوی نویسنده است اگر در این مثنوی)

بسته کسیر بر شمع سخن آید)

بسیار از ایران نام جلال زان بهر حال در محبت زان دارد و جوانان در غرب زدگی با نظریات  
 جدید و نوآزمی می بینیم که مدعیان سواد درام سیر می شود. تخیل خرد در میان جوانان ما نیز هست و عدالت  
 خود است ولی تمامه مترجمان تخیل است و خرد است و سواد است. سواد است و سواد است و سواد است و سواد است  
 و سواد است و سواد است و سواد است و سواد است و سواد است و سواد است و سواد است و سواد است و سواد است  
 که نوازند و نوازند سواد خود را می رسد و سواد است که علم است و سواد است و سواد است و سواد است و سواد است  
 که اگر حوصله داشته باشد سواد است و سواد است و سواد است و سواد است و سواد است و سواد است و سواد است و سواد است

در مقدمه که در این است

*Endophi Gelpke*  
 Die iranische Persalliteratur in 2  
 Bänden  
 1. Teil (Grundlagen u. Voraussetzungen)  
 1962. Otto Harrassowitz, Wiesbaden

## جواب امیر مهدی بدیع به جمالزاده

Ascona-Al Fenaro di Sotto.

Le 22 juillet 1962

دوست بزرگووارم از اینکه بار دیگر بنده را با گفتار و توجهات پدران خود دلشاد فرمودید تشکر بسیار دارم.

چرا از طبع آن اوراق و آنچه درباره تمدن ایران قدیم گردآورده‌ام صرف نظر می‌کنم حکایتی است که شرح آن در چند جمله نخواهد گنجید هم این بس که عرض کنم اگر هم فرضاً چاپ و نشر شوند آنانم به زمزم نخواهند شست و اینانم نیز نخواهند سوخت. مقصود کشف حقیقت است نه فروش متاع...

نوشته‌های آقای Gelpke را با شوق تمام ورق زدم کتاب عزیزی است سفارش می‌دهم برایم یک نسخه بفرستند.

رساله‌های نوجوانی را نیز به دقت دیدم چه خوب می‌بود که محصلین ایرانی که به فرنگ می‌آیند کم و بیش و به حد امکان خویش راه ایشان را پیش می‌گرفتند که راه راست است اما «کتاب ماه» و مغرب‌زدگی!

باید عرض کنم که در فریاد از غرب‌زدگی با آقای آل احمد هم صدا هستم اما... اما همان‌طور که خود ایشان بسیار خوب فهمیده و گفته‌اند باید فهمید و گفت که غرب‌زدگی ما از پار و پیرار نیست. سیروس جوان پسر داریوش دوم و برادر مقتول خشایارشا (که شاید بعد از سیروس بزرگ برجسته‌ترین عنصر خاندان هخامنش بوده است) در تقلید از یونانیان پیشوای غرب‌زدگان ایران است. اما باید دانست که همان‌طور که ایشان گفته‌اند اگر خاندان ارشک که خود را از دودمان داریوش می‌دانستند و ۴۸۶ سال در ایران فرمان‌روایی کردند روی سکه‌های خویش به زبان یونانی خود را یونانی دوست (ΦΙΛΕΛΛΗΝΟΣ: فیل هیلنس) می‌گویند و به این نسبت مباحث دارند از روی اتفاق نیست و شماره اول «کتاب ماه» که مقاله اول آن از Jinjer و مقاله آخر آن از Mistral است خود دسته‌گلی از غرب‌زدگی است! و سبب آن روشن است: تمدن ایران هم ریشه تمدن یونان قدیم است و تمدن مغرب حاصل تمدن یونان و ما که در تکوین این تمدن که وجهی از تمدن ایران است سهمی داریم از تشنجات دوره زوال بی‌نصیب نمانده‌ایم و باید کتب استادان بزرگ علم و حکمت ایران را از بوعلی تا افضل‌الدین کاشانی دید و خواند، باید متن سمع طبیعی و رساله قنانه و خصوصاً اساس‌الافتاس خواجه نصیرالدین طوسی را با منابع یونانی مقابله کرد تا فهمید که استادان، خود در مکتب ارسطو

بزرگ شده‌اند و بعد از ۲۵۰۰ سال که ایرانی به‌جانب مغرب می‌نگرد وقت آن نیست که قطارش را به قافله چین و هند ببندیم.

غرب‌زدگی را شرق‌زدگی آنهم شرق‌زدگی عوام‌فریبانی چون Malraux (که در ۲۰ سالگی علم‌دار انقلاب جهانی بوده و در ۶۰ سالگی وزیر استبداد است) دارو و مرهم نیست و نیز با بُت‌شکستن خواه بُت نادرشاه افشار باشد خواه آقای فروزانفر رفع بلا نمی‌شود کرد چه سلطان محمود هم در سمرنات بت زیاد شکست. وقت آن است که از برای آخرین بار مردگان (من‌جمله داری و امثالش) را در گور کنیم و بدانیم که هر چند ماه یک‌بار نعش این مردگان را به میدان کشیدن تلف وقت است و تفرقه فکر.

وقت آن است که تمدن مغرب، یعنی تمدن، را ارث پدری اروپائینی که در تشنج فترت و زوال افتاده و اصول اصلی تمدن را فراموش کرده یا اصلاً یاد نگرفته‌اند ندانیم.

وقت آن است که بدانیم و نشان بدهیم که ما هم در تکوین و رواج این تمدن سهم و بخش میراثی داشته و داریم و خود هنوز نمرده‌ایم. وقت آن است که به نفس خود اعتماد پیدا کرده و بدانیم که هستیم و چه هستیم و اگر هنوز کسی هستیم و چیزی به گمراهان چپ و راست خواه از شیراز باشند خواه از بغداد خواه از تهران خواه از پاریس بگوییم لَا أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ... و جمله آخر را، که قدم اول مردی و مردانگی و شرط اول حفظ آزادی و حیثیت بشر است، نیز فراموش نکنیم. لَكُمْ دِينُكُمْ وَلِيَ دِينِ. یا معذرت از طول کلام.

قربانت امیرمهدی بدیع

### نامهٔ جمالزاده به امیر مهدی بدیع

ژنو دوشنبه ۲۵ ژانویه ۶۴

78 Florissant

Genève

قربانت کردم امروز صبح دیباچهٔ کتاب را که برایم ارسال فرموده‌اید دریافت داشتم و با ولع و لذت بسیار خواندم و اکنون در انتظار خود کتاب روزشماری می‌کنم. گمان می‌کنم خوب بود این مقدمه با تغییراتی به صورت Conclusion و Epilogue در کتاب می‌آمد چون می‌ترسم خوانندگان فرنگی با مطالعهٔ آن از روی تعصب ذاتی که قرن‌هاست در ضمیر و خاطر آنها ریخته دوانیده است همین قدر بگویند نویسندهٔ این کتاب یک نفر ایرانی است و از همین مقدمه و لحن آن معلوم است که از راه تعصب مطالبی جمع کرده است که هم به نفع نظر و thèse اوست و زیاد در پی کشف حقیقت نبوده است و ممکن است با همین نوع تصورها و تخیلات

و صغری و کبراها دیگر به مطالعه خود کتاب پردازند لهذا جسارت ورزیده به عرض می‌رساند که شاید بهتر باشد در مقدمه همین قدر تذکر داده شود که انسان جایز الخطاست و طبعاً و فطراً متعصب و جانبدار است و صفت بی طرفی برای تاریخ نویس و اهمیتی که به objectivité امروز داده می‌شود در سوابق ایام چندان طرف توجه نبوده است و از پدیده‌های پس از روناسن است و لهذا ما در این کتاب سعی خواهیم داشت که از لابلای آنچه مورخین نوشته‌اند (و متأسفانه حتی یک نفر آنها ایرانی نیست مگر آنکه مثلاً تفاسیر اوستا را هم نوعی از تاریخ بدانیم) پاره‌ای حقایق را به دست بیاوریم تا بلکه در آینده برای مورخین زمینه صاف‌تر و روشن‌تری تهیه شده باشد. حضرت آقای بدیع قربانت گردهم ما نباید فراموش کنیم که مردم دنیا - حتی اساتید عینک و ریش‌دار - به قول قرآن عموماً ظلوم و جهول هستند و بقول همشهری خودتان «عین القضاة زندانیان تعصب» هستند و «محبوسون فی مضایق العقل» هستند و هنوز گوش‌ها برای شنیدن حقیقت تلخ حاضر نیست و لهذا باید تلخی را در دوله شیرین در حلقها فرو برد.

شما که خدای حلم و حزم و خردمندی و دانش هستید صدمبار بهتر از ارادتمند خود این مطالب را می‌دانید و لابد در طول زندگانی مکرر در مکرر دستگیرتان شده است که گاهی لحن کلام اهمیت بیشتری از خود کلام پیدا می‌کند و سلونی [کذا] قبل ان تفقدونی [کذا] به ما می‌فهماند که مردم روزگار عادت دارند که قبل از آنکه به حرف آدم بیچاره‌ای گوش بدهند سرش را ببرند و خونس را بریزند و من خودم در آلمان مکرر شاهد و تماشاگر قضایایی بودم که مؤید این ادعاست (یا این حقیقت جاودانی). خلاصه آنکه در عالم ارادتمندی صادقانه و خالصانه جسارت ورزیده به عرض می‌رساند که ممکن است بعضی از فرنگیها لحن این مقدمه را قدری تند بدانند و معتقدم که اگر ملایم‌تر باشد تأثیر بیشتری خواهد داشت و به قول فرنگی‌ها خواننده را engaged خواهد کرد که ذی‌المقدمه را هم با صبر و رغبت بیشتری بخواند تا به آخر برسد و خودش نتیجه بگیرد و به همان conclusion نهایی که مقصود و منظور جناب عالی است برسد. چیزی که هست حکمت آموختن به سقراط (یا به ارسطو) فضولی و بی‌ادبی است و جداً معذرت می‌طلبیم ولی اگر آنچه را به خاطر می‌رسید به عرض نمی‌رسانیدم به دوستی و ارادتمندی و به احترام و سپاس از حقیقت خیانت رفته بود. خداوند به شما تندرستی و عمر دراز و شادمانی بدهد تا حقایق بسیاری را با این زبان ممتازی که دارید و هدیه‌ی خدایی است روشن ساخته به مردم نادان... مورخین روم و یونان که اینهمه تناقض دارند بگذارید پدر یکدیگر را بسوزانند چرا باید یک نفر ایرانی آتش به کاخ عظمت آنها بزنند؟ موجبات خرابی را فراهم ساخته‌اید که عبارت است از آن همه شهادت‌های دروغ و مجعول و



ضد و نفیض، همانا نقل آن خانه آنها را خراب خواهد کرد و خواننده اگر یک مقال فهم داشته باشد خودش ملتفت خواهد شد. آنهایی هم که فهم و ادراک ندارند بگذار تا بمیرند در عین خودپرستی و نفهمی قربانت جمالزاده.

دو سه کتاب نزد بنده دارید (مانند خاطرات امین الدوله) آیا باید پس بفرستم یا لازم ندارید؟

در یکی از نامه‌هایتان مرقوم داشته بودید مجله لاپلانت تقاضای همکاری کرده و مقاله‌ای خواسته است خدا بخواهد قبول بفرمایید سرگرمی خوبی برای جناب عالی و راه استفاده و استفاضه‌ای برای ارادتمندان علی‌الخصوص بنده خواهد بود.

# *Understanding Hafez*

By:

**Seyed Mohammad Ali Jamalzadeh**

81, 10, 2

TEHRAN - 2000







در کانال تلگرام کارنیل هر روز انگیزه خود را شارژ کنید 😊

<https://telegram.me/karnil>

